

داستانهای پیامبران

نام نویسنده : محمد تقی صرفی پور

1- حضرت نوح عليه السلام

نام اصلی نوح، عبدالغفار یا عبدالملک یا عبدالاعلی' است و علت اینکه او را نوح خواندند کثرت نوحه و گریه آنحضرت بوده است.

«نوح پیامبر تا وقتی که 460 سال از عمرش گذشته بود، پیوسته در کوهها زندگی می‌کرد وعبادت حق تعالی روزگار خود را بسر می‌برد و زن و فرزندى نداشت ولباس پشمین میپوشید و از سبزیهای زمین غذای خود را تأمین می‌کرد تا اینکه پس از گذشتن مدت مزبور جبرئیل بنزد وی آمده گفت:چرا از مردم کناره‌گیری کرده‌ای؟گفت:برای آنکه قوم من خدا را نمی‌شناسند از اینرو من از ایشان کناره‌گیری اختیار کرده‌ام.جبرئیل گفت:با آنان مبارزه کن!نوح گفت:قدرت ندارم،و اگر عقیده مرا بفهمند مرا می‌کشند.

جبرئیل گفت:اگر نیروی این کار بتو داده شود با آنها مبارزه می‌کنی؟
نوح گفت:چه بهتر از این،و این کمال آرزوی من است.در این موقع نوح پرسید:تو کیستی؟

جبرئیل فرشتگان را صدا زد و چون فرشتگان بدورش جمع شدند،نوح ترسیدولی جبرئیل خود را به وی معرفی کرد و سلام خدای رحمان را بوی ابلاغ کرد وبشارت نبوت را بدو داد و به او دستور داد با عموره - دختر ضمیران بن اخنوخ - که نخستین کسی بود که بعدا به نوح ایمان آورد - ازدواج کند.

نوح در حالی که روز عید بود و عصایی در دست داشت که از ضمیر مردم خبر می‌داد،نزد مردم آمد.در آن روز سرکرده‌های قوم نوح هفتاد نفر بودند که نزد بت‌ها رفته بودند.نوح صدا را به لاله الاالله بلند کرد و نبوت خویش و پیامبران قبل از خودوبعد از خود را به مردم اطلاع داد.در این موقع بتها را لرزه فرا

گرفت و آتشفانی را که روشن کرده بودند خاموش شد و مردم دچار وحشت شدند.

بزرگان و سرکرده ها پرسیدند: این مرد کیست؟

نوح گفت: من بنده خدا هستم که خداوند مرا به عنوان پیامبر بنزد شما فرستاده است و من شما را از عذاب الهی بیم می‌دهم.

عموره وقتی سخن نوح را شنید به او ایمان آورد. پدرش وقتی متوجه شد به عموره گفت: باین زودی سخن نوح در تو اثر کرد؟ من می‌ترسم که پادشاه متوجه ایمان تو شود و تو را بکشد.

ولی عموره به سخن پدر توجهی نکرد و دست از ایمان خود بر نداشت. پس از آن هرچه او را تهدید کرده و زندانی نمودند از ایمان بخدای نوح دست نکشید تا بالاخره نوح با وی ازدواج کرد و سام بن نوح از وی بدنیا آمد.

علامه مجلسی طبق روایات اهل بیت علیهم‌السلام عمر نوح را 2500 سال ذکر کرده که 850 سال قبل از پیامبری و 1150 سال بعد از پیامبری و قبل از طوفان و 500 سال بعد از طوفان زندگی نمود. قبر نوح در نجف است.

نوح در قرآن

قسمتی از سخنان نوح با قومش را در پایین مرور می‌نمائیم:

«نوح به مردم گفت که من هشداردهنده بطور آشکار هستم. نباید غیر از خدای واحد را پرستید که من بر شما از عذاب دردناک قیامت می‌ترسم. عده‌ای از کافران قومش گفتند ما تو را آدمی مانند خود می‌دانیم و طرفداران تو را آدمهای ساده‌وپست می‌دانیم. و شما را دارای فضیلتی بر خود نمی‌دانیم بلکه شمارا دروغگومی‌پنداریم. نوح گفت اگر من معجزه بیاورم و شما را در حالی که ناراحت هستید مجبور (به پذیرش حق) بوسیله معجزه کنم؟ ای قوم من! من از شما مزدی نمی‌خواهم که مزدم با خداست و من مؤمنین را از خودم دور نمی‌کنم زیرا اینها خدا را ملاقات خواهند کرد ولی شمارا نادان می‌پندارم. ای قوم من! اگر این مؤمنین را از خودم دور کنم چه کسی می‌تواند پاسخ خدا را در این مورد بدهد؟ چرا متذکر نمی‌شوید؟ من نه می‌گویم که خزائن خدا نزد من است و نه می‌گویم که علم غیب می‌دانم و نه می‌گویم من فرشته‌ام! و نه به آنان که در چشمان شما خوار به نظر می‌آیند نمی‌گویم که خدا هرگز به آنان نیکی نمی‌دهد که اگر این گویم جزو ستمکاران خواهم بود.

آنها گفتند که: حقیقتاً تو با ما مجادله زیاد می‌کنی. اگر راست می‌گویی آنچه را که وعده داده‌ای (عذاب الهی) بیاور. نوح گفت هرگاه خدا بخواهد می‌آورد و شما نمی‌توانید مانع آن شوید. اگر خدا بخواهد که شما بخاطر کفرتان عقوبت کنید، نصیحت من به شما فایده‌ای ندارد. او خدای شماست و بسوی او بر خواهید گشت.»

«نوح به قومش می‌گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امین هستم. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم

زیر مردم با خداوند عالمیان است. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت
نمائید. آنها گفتند: از تو پیروی کنیم در حالی که فروما یگان در اطراف تو
هستند؟ نوح گفت: من از کارهای آنان اطلاع نداریم و اگر می‌فهمید حساب آنها با
خداست. و من مؤمنین را از خود دور نمی‌کنم زیرا من فقط هشدار دهنده‌ای
آشکار هستم. گفتند: اگر از این حرف‌ها دست برداری تو را سنگسار می‌کنیم!»

وقتی که نوح به دستور خدا کشتی می‌ساخت، هرگاه عده‌ای از قومش از
آنجامی گذشتند او را مسخره می‌کردند. نوح هم می‌گفت: اگر امروز شما ما را
مسخره می‌کنید ما هم در آینده شما را مسخره خواهیم نمود.

تا اینکه فرمان عذاب آمد و آب از تنور عذاب جوشید. پس خدا به نوح دستور
داد تا از هر حیوان، جفتی بردارد و با اتفاق مؤمنین سوار کشتی شود. وقت سوار
شدن، نوح گفت، با نام خدا سوار شوید که رفتن و ایستادن از
خداست. حقیقتاً خدای من آمرزنده و بخشنده است.

در حالی که کشتی در میان موج‌های چون کوه می‌رفت، نوح پسرش را دید پس
او را صدا زد و گفت: با ما سوار شو و جزو کافران نباش! اما پسر جواب داد
به کوهی پناه می‌برم تا مرا از آب ننگه دارد. نوح گفت: امروز کسی نمی‌تواند ز
عذاب خدا رها شود مگر آنکه خدا به او رحم کند. ناگاه موج بین نوح و پسرش
فاصله شد و پسر نوح غرق گردید.»

2- حضرت ابراهیم علیه السلام

آن حضرت در زمان نمرود که در عجم به کیکاوس معروف بود، زندگی می‌کرد. نمرود مردی باقوت و حشمت بود. سپاه بسیار داشت و در سرزمین بابل آن زمان و کوفه زمان ما حکومت می‌کرد. چهارصد صدنلی طلا داشت که بر روی هر یک جادوگری نشسته و جادو می‌نمود. او یکشب در خواب دید که ستاره‌ای در افق پدیدار شد و نورش بر نور خورشید غلبه نمود. نمرود وحشت زده از خواب بیدار شد و جادوگران را احضار نموده و تعبیر خواب خود را از آنان جویا شد. گفتند طفلی در این سال متولد می‌شود که سلطنت تو بدست او نابد می‌شود. و هنوز آن طفل از صلب پدر به رحم مادر منتقل نشده است. نمرود دستور داد که بین زنان و مردان جدایی اندازند و کودکی که در آن سال متولد می‌شود، اگر پسر است، بکشند. و اگر دختر است، باقی بگذارند. تاریخ که یکی از مهربان نمرود بود شبی پنهانی نزد همسرش رفت و نطفه ابراهیم بسته شد. هنگام تولد کودک، مادر ابراهیم علیه السلام به داخل غاری رفت و ابراهیم علیه السلام در آنجا متولد شد. مادر، کودکش را در غار گذاشت و به شهر مراجعت نمود. او همه روزه به غار می‌رفت و به فرزندش شیر می‌داد و برمی‌گشت. رشد یک روز آن حضرت مطابق یکماه کودکان دیگر بود. پانزده سال گذشت و در این مدت ابراهیم علیه السلام جوانی قوی شده بود. روزی با مادرش به طرف شهر حرکت کردند. در راه به گله شتری رسیدند. ابراهیم علیه السلام از مادر پرسید: خالق اینها کیست؟ گفت آنکه آنها را خلق کرد و رزق می‌دهد و بزرگ می‌نماید. ابراهیم علیه السلام در شهر با گروههای بت پرست وارد بحث می‌شد و آنها را محکوم می‌نمود. و اقرار به خدای

نادیده کرد. به مصداق آیه شریفه **فلما جن علیه اللیل رای کوکباً...** چون مذاهب آنها را باطل دید و باطل نمود، فرمود: **انی وجهت وجهی...** «بعد ابراهیم علیه السلام را به دربار نمرود بردند. نمرود مرد زشترویی بود ولی در اطرافش غلامان و کنیزان زیبا بودند. ابراهیم علیه السلام از عمویش آذر پرسید: اینها چه کسی هستند؟ آذر گفت اینها غلامان و کنیزان و بندگان نمرودند! ابراهیم علیه السلام تبسمی کرد و گفت چگونه است که بندگان و کنیزان و غلامان از خدایشان زیباترند؟ آذر گفت از این حرفها نزن که تو را می‌کشند. آمده است که آذر بت می‌ساخت و به ابراهیم علیه السلام می‌داد تا بفروشد و ابراهیم علیه السلام هم طناب به پای بتها می‌بست و می‌گفت: نیاید خدایی را بخرید که نمی‌خورد و نمی‌بیند و نمی‌آشامد و نه نفعی می‌رساند و نه ضرری! با این تعریف ابراهیم علیه السلام کسی بتها را نمی‌خرید. و بتها را به نزد آذر برمی‌گرداند.

بت شکن در بتخانه

نمرودیان سالی دوبار در فروردین جشن می‌گرفتند. در یکی از جشنها موقع خروج از شهر، آذر به ابراهیم علیه السلام پیشنهاد نمود که او هم به جشن برود تا شاید جشن آنها را تماشا کرده و زبان از بدگویی بتها بردارد. ولی روز بعد موقع رفتن، ابراهیم علیه السلام گفت من مریض هستم! لذا همه با زینت تمام از شهر بیرون رفتند بجز ابراهیم علیه السلام که تبری برداشت و به بتخانه رفت و همه بتها را شکست. سپس تبر را بر دوش بت‌بزرگ انداخت. **«فجعلهم جُذاذاً الاً کبیراً لهم»** «همه بتها را خورد کرد مگر بت‌بزرگ را. وقتی نمرود و نمرودیان باز گشتند و به بتخانه آمدند تا خود را تبرک‌کنند، همه بتها را شکسته دیدند غیر از بت‌بزرگ. به روایتی شیطان به آنها اطلاع داد که ابراهیم علیه السلام خدایان شمارا شکسته است. صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. نزد نمرود رفتند که ای نمرود! خدایان مارا شکسته‌اند. نمرود دستور داد تا به هر که شک دارید نزد من بیاورید. همه گفتند کار

ابراهیم علیه السلام است. حضرت را احضار کردند و به او گفتند: «أنت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم قال بل فعلهم کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون» آیا تو این عمل را نسبت به خدایان ما بجا آوردی؟ گفت بت بزرگ این کار را کرده است از او پیرسید اگر حرف می زند! نمرودیان گفتند ای ابراهیم علیه السلام این بتها سخن نمی گویند. سپس همگی خجل و شرمنده و سر به زیر انداختند. بعد ابراهیم علیه السلام فرمود چیزی را عبادت می کنید که نه نفعی می رساند و نه ضرر و نه حرف می زند. چون نمرودیان از جواب عاجز شدند، همگی گفتند اگر کمک کار خدایان خود هستید، ابراهیم علیه السلام را بسوزانید. نمرود دستور داد دیواره ای در دامنه کوه درست کردند و بمدت یکماه هیزم آورده و در آن قرار دادند تا پرشد. بعد گفتند چگونه ابراهیم علیه السلام را در آتش بیاندازیم؟ شیطان بصورت آدمی ظاهر شد و گفت منجنیق بسازید! تا آن زمان منجنیق نساخته بودند و شیطان هنگامیکه به آسمانها راه داشت از جهنم دیدار کرده و دیده بود جهنمیان را با منجنیق درون آتش می اندازند، یاد گرفته بود. لذا به آنها یاد داد که چگونه این وسیله را بسازند. چهارصد نفر آمدند و هر دو نفر یک طناب را گرفتند و ابراهیم علیه السلام را بالا بردند. در این هنگام در میان فرشتگان غلغله ای افتاد و به پیشگاه الهی عرضه کردند که خدایا از شرق تا غرب یک نفر، تورا عبادت می کند و او را هم که می خواهند بسوزانند. دستور بده تا او را یاری کنیم. خطاب آمد: بروید اگر از شما یاری خواست او را کمک کنید. ابتدا ملک باد نزد ابراهیم علیه السلام آمد و گفت: من موکل باد هستم. اگر امر بفرمائیید به باد امر کنم تا آتش را به خانه نمرود ببرد و نمرودیان را بسوزاند. ابراهیم علیه السلام فرمود پناه من خداست و بتو نیازی ندارم. ملک ابر آمد و گفت ای ابراهیم! اجازه بده تا به ابر امر کنم آتش را خاموش کند. ابراهیم علیه السلام گفت امر خود را به خدای نادیده واگذاردم. ملک کوه آمد و گفت

ای ابراهیم! اجازه بده کوه بابل را بر سرشان خراب نمایم و همه را هلاک کنم. ابراهیم عليه السلام گفت بتو نیز محتاج نیستم. بعد جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم! هیچ احتیاجی نداری؟ گفت دارم اما نه بتو. گفت به که داری؟ گفت او از همه بهتر به حال من آگاه است. بعد از آن از طرف خدا ندا آمد: «یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم»

ابراهیم از پیامبرانی است که خداوند او را بیش از دیگران با عظمت یاد نموده است و او را با القابی چون: حنیف، مسلم، حلیم، اوّاه، منیب، صدیق یاد کرده و با اوصافی چون: شاکرو، سپاسگزار نعمتهای خداوند، قانت و مطیع خالق توانا، دارای قلب سلیم، عامل و فرمانبردار کامل خدا، بنده مؤمن و نیکوکار، شایسته و صالح درگاه خدا و... وی را ستوده است. و به منصبهایی چون: امامت و پیشوائی مردم، برگزیده در دو جهان و خلیل اللهی مفتخر داشته است.

از جمله الطاف الهی بر ابراهیم آنست که:

او را از پیامبران اولوا العزم قرار داد.

پیامبری را در ذریه او قرار داد.

علم و حکمت و شریعت بوی داده است.

او را امت واحد خواند.

و خانه کعبه بدست او تجدید بنا شد.

مقام امامت به او تفویض شد

مدت عمر ابراهیم دو بیست سال بوده و در شهر خلیل الرحمن فلسطین

اشغالی مدفون است.

ابراهیم در قرآن

به قسمتی از گفتگوی ابراهیم با نمرودیان توجه نمائید:

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی شنود و نمی بیند و تورا از چیزی نیازی نمی کند را عبادت می کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده ام که تو به آن دست نیافته ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را نپرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من می ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب داد: آیا از خدایان من رویگردان شده ای؟ اگر دست از این حرفها برنداری تورا سنگسار می کنم! و تورا از خود می رانم! ابراهیم گفت با تو خدا حافظی نموده و از خدا برایت طلب آمرزش می نمایم که خدا به من مهربان است. و از شما و معبودانتان دوری می کنم و خدای واحد را می خوانم تا شاید با این دعا از درگاه خدا دور نشوم»

«ابراهیم به پدرش و قوم پدرش گفت: این تندیسها چیست که به آنها روی آورده و آنها را عبادت می کنید؟ گفتند: پدران ما اینها را عبادت می کردند. ابراهیم گفت: شما و پدرانتان در گمراهی آشکار بودید. گفتند: آیا برای ما حق آورده ای یا از بازیگرانی؟ ابراهیم گفت خدای شما پروردگار آسمانها و زمین است که آنها را آفریده و من بر این مطلب شهادت می دهم. بخدا قسم: وقتی نبودید برای بتهای شما چاره ای خواهم اندیشید! پس به بتخانه رفته و بتهای آنان را بجز بت بزرگ را تا شاید سراغ او بروند شکست.»

«ابراهیم به آنها گفت: آیا غیر از خدا، چیزی را می پرستید که نه به شما سودی دارد و نه ضرر؟ آف بر شما و بتهایتان چرا تعقل نمی کنید؟ آنها گفتند که: او را بسوزانید و خدایانتان را یاری کنید اگر کمک کننده به خدایانتان هستید!»

«ابراهیم به پدرش و قومش گفت: چه می‌پرستید؟ گفتند: بتانی را می‌پرستیم و پیوسته سر بر آستانشان داریم. ابراهیم گفت: آیا وقتی آنها را صدا می‌زنید صدای شما را می‌شنوند؟ آیا سود و زبانی برای شما دارند؟ آنها گفتند: بلکه پدرانمان را این چنین یافته‌ایم. ابراهیم گفت آیا نمی‌دانید که بت‌های شما و پدرانتان با من دشمن‌مند. ولی پروردگار عالمیان کسی است که مرا آفرید و هدایت کرد. او کسی است که غذا و آشامیدنی به من می‌دهد. و چون مریض شوم مرا شفا می‌دهد و امیدوارم که روز قیامت خطاهای مرا ببخشد.»

«ابراهیم به پدرش گفت: چرا چیزی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و تورا از چیزی بی‌نیاز نمی‌کند را عبادت می‌کنی؟ ای پدر! من به دانشی مطلع شده‌ام که تو به آن دست نیافته‌ای. پس از من پیروی کن تا تورا به راه راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را نپرست که شیطان معصیت خدا را نمود. ای پدر! من می‌ترسم تو دچار عذاب الهی شوی و جزو یاران شیطان گردی! پدرش جواب داد: آیا از خدایان من رویگردان شده‌ای؟ اگر دست از این حرف‌ها برنداری تورا سنگسار می‌کنم! و تورا از خود می‌رانم! ابراهیم گفت با تو خدا حافظی نموده و از خدا برایت طلب آمرزش می‌نمایم که خدا به من مهربان است. و از شما و معبودانتان دوری می‌کنم و خدای واحد را می‌خوانم تا شاید با این دعا از درگاه خدا دور نشوم.»

ازدواج ابراهیم علیه السلام

چون نور محمدی صلی الله علیه و آله رادر پیشانی ابراهیم علیه السلام مشاهده کرد، ترنج را بطرف ابراهیم علیه السلام رها کرد و رفت. پس غلامان آمدند و ابراهیم علیه السلام را نزد شاه بردند. شاه تا ابراهیم علیه السلام را دید، گفت دخترم! شوهر خوبی انتخاب کردی. پس دختر که ساره نام داشت به عقد ابراهیم علیه السلام درآمد. بعد از چندی ابراهیم علیه السلام به همراه ساره حرکت کردند و به شهر خمس رسیدند. طبق دستور شاه آنجا یک پنج اموال مسافری را بزور می گرفتند. ابراهیم علیه السلام ساره را در صندوقی قرار داده بود تا از نامحرمان حفظ شود. مأمورین شاه ابراهیم علیه السلام و صندوق را نزد شاه بردند. شاه از ابراهیم علیه السلام پرسید این زن کیست؟ ابراهیم علیه السلام گفت خواهرم است. شاه خواست به ساره جسارتی کند که ناگاه زمین او را در برگرفت. از ابراهیم علیه السلام خواهش کرد که او را آزاد کند. ابراهیم علیه السلام هم دعا کرد و زمین او را رها نمود. شاه کنیزی داشت که آن را به ساره بخشید. و گفت: ها اجرک. یعنی این پاداش ت. دیگر نام کنیز هاجر شد. سپس ابراهیم علیه السلام با همراهان به بیت المقدس رفتند. ببینید بزرگان چگونه امتحانهای الهی را پشت سر گذاشتند. از خوف لنبلونکم بشيء من الخوف که آتش ترس دارد. ترس از سوختن. ولی لقاء اللهبی اجر نمی شود. وقتی ابراهیم علیه السلام با ساره و هاجر به بیت المقدس رسیدند،

هلاکت نمرودیان از طرف خدا ندا رسید که ای ابراهیم! به بابل برو و نمرود را به خدا پرستی دعوت نما. حضرت به بابل که کوفه امروزی است، نزد نمرود رفت و او را به خدا پرستی دعوت نمود. نمرود گفت ای ابراهیم! مرا بخدای تو احتیاجی نیست. من می خواهم پادشاهی را از خدای تو بگیرم و او را هلاک نمایم!! این بود

که دستور داد تا اطاقکی به تعلیم شیطان ساختند و خود درون آن قرار گرفت و چهار کرکس او را بلند کردند و بالا بردند. چون بالا رفت تیری بطرف آسمان انداخت. جبرئیل آن تیر را به خون ماهی آغشته کرد. ماهی نالید خدایا تیغ دشمن را به خون من آغشته کردی. ندا رسید که تیغ را تا قیامت بر شما حرام کردم. بعد نمرود تیر خونآلود را که دید، گفت کار خدای ابراهیم را ساختم. ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام گفت از این حرف برگرد که مردن برای خدانیست. نمرود گفت اگر خدای تو زنده است، من لشکر جمع آوری می‌کنم به خدایت بگو که لشکر جمع کند تا با یکدیگر جنگ کنیم! پس نمرود از اطراف عالم لشکر بزرگی که سیصد فرسخ لشکرگاه آنها بود جمع کرد. ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام دعا کرد که خدایا این ملعون را هلاک کن. خداوند به عدد لشکر نمرود پشه فرستاد که بر سر هر یک پشه‌ای نشست و در اندک زمانی او را هلاک نمود. رئیس پشه‌ها، پشه‌ای بود که یک چشم و یک پا و یک دست و نیمه بدنی داشت. آمد و روی زانوی نمرود نشست. نمرود به زنش گفت این پشه‌ها لشکر مرا هلاک کردند. دست برد تا پشه را بکشد که پشه بلند شد و لب بالا و لب پایین نمرود را نیش زده آورد دماغ نمرود شد و به داخل مغز نمرود نفوذ کرده و مشغول نیش زدن شد! صدای فریاد نمرود بلند شد و از شدت درد خواب و خوراک از او سلب گردید. غلامانش مرتب بر سرش می‌زدند تا پشه از حرکت بایستد. همانجور او را اذیت نمود تا به درک واصل شد. بقیه لشکر او به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام ایمان آوردند.

3- حضرت لوط عليه السلام

لوط که پسر خاله ساره همسر ابراهیم و برادرزاده ابراهیم بوده به ابراهیم ایمان آورد و به همراه وی به فلسطین مهاجرت نمود.

مردم قوم لوط در شهر سدوم در فلسطین ساکن بودند.

قوم لوط بخاطر بخل فاسد شدند! در باره اینکه عمل زشت لواط (وباصطلاح امروز همجنس بازی) چگونه در میان آنان شیوع یافت - با اینکه مطابق روایات و تواریخ تا به آن روز سابقه نداشت - در حدیثی که صدوق (ره) از امام باقر عليه السلام روایت کرده آن حضرت علت شیوع این عمل را در میان آنها، خصلت نکوهیده بخل ذکر فرموده و به ابوبصیر که راوی حدیث و یکی از اصحاب او است چنین گوید:

ای ابا محمد! رسول خدا صلی الله علیه و آله در هر صبح و شب از بخل به خدا پناه می برد و ما نیز از این صفت به خدا پناه می بریم، خدای تعالی فرموده: «وکسی که نفسش از بخل ننگه داری شود آنان رستگارند» و اکنون سرانجام (شوم) بخل را بتو خبر خواهم داد:

قوم لوط اهل قریه ای بودند که بخل داشتند و همین بخل درد بی درمانی در مورد شهوت جنسی برایشان بیار آورد.

ابابصیر پرسید: چه دردی برای آنها بیار آورد؟

امام فرمود:

قریه قوم لوط سر راه مردمی بودند که به شام و مصر سفر می کردند. و چون کاروانی بر آنها وارد می شد از آنان پذیرائی می نمودند. چون این

جریان ادامه پیدا کرد از روی بخل و خساستی که داشتند ناراحت شده و به فکر چاره‌ای افتادند و همان بخل موجب شد که چون میهمانی به خانه آنها می‌آمد با او لواط می‌کردند بدون اینکه شهوتی به این کار داشته باشند. و تنها این عمل را انجام می‌داند تا میهمانی به منزل آنها نیاید. و همین سبب شد تا پای مسافران از سرزمین آنها قطع شود و دیگر کسی بدانجا نیاید اما این عمل در میان آنها عادت شد و بالاخره سبب هلاکتشان گردید.

ابراهیم به لوط مأموریت داد تا برای هدایت آنان بنزدشان برود. وقتی لوط نزد آنان رفت به او گفتند: تو کیستی؟ گفت: من پسرخاله ابراهیم هستم که پادشاه او را در آتش انداخت ولی خدا آتش را سرد نمود و او در نزدیکی شما ساکن است پس از خدا بترسید و این کارها را نکنید که خدا شما را هلاک می‌کند! قوم لوط هم جرأت نکردند او را اذیت کنند و او در میان آنان ماند و با آنان وصلت کرد. و هرگاه شخصی گرفتار قوم لوط می‌شد، لوط او را از دست آنها نجات می‌داد.

لوط در قرآن به قسمتی از سخنان لوط و مردم سدوم توجه فرمائید:

«لوط به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تو داشته‌ها را از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم که مزد با خداست. چرا فقط با مردان آمیزش می‌کنید؟ و زنها را که خدا برای شما خلق کرده رها نموده‌اید؟ شما ستمکارید! آنها گفتند: اگر دست از این حرفها بر نداری تو را بیرون می‌کنیم! لوط گفت: من با این کار شما دشمن هستم.»

«وقتی برای لوط مهمان آمد، مردم شهر شادی کنان (برای عمل لواط با مهمانان لوط) آمدند! لوط گفت: اینها مهمان من هستند. مرا رسوا نکنید! از خدا بترسید و مرا شرمنده نسازید! مردم گفتند: مگر نگفته بودیم که از مردم دنیا دوری کنی؟ لوط به آنها گفت: اگر قصد (غریزه جنسی) دارید این دختران من (برای ازدواج) در اختیار

شما است. بجان تو (ای پیامبر) آنها مست و گمراه بودند. ما هم در هنگام صبح صدای مهبیی بر آنها فرستاده و شهرشان را زیرو و کردیم و باران سنگ بر آنها باریدیم «

«لوط به قومش گفت: شما کارهای زشتی که تاکنون هیچ ملتی انجام نداده مرتکب می شوید. شما (بجای ازدواج مردان با زنان) هم جنس بازی می کنید. شما مسرف هستید! آنها جواب دادند که باید لوط و همراهانش را از اینجا بیرون کنیم که اینها می خواهند پاکدامن باشند! خداوند هم او و خانواده اش را غیر از زنش که جزو ماندگان بود، نجات داد و بر قوم لوط باران سنگ بارید. بنگرید عاقبت گناه کاران چگونه شد؟

«وقتی برای لوط مهمان آمد، مردم شهر شادی کنان (برای عمل لواط با مهمانان لوط) آمدند! لوط گفت: اینها مهمان من هستند. مرا رسوا نکنید! از خدا بترسید و مرا شرمنده نسازید! مردم گفتند: مگر نگفته بودیم که از مردم دنیا دوری کنی؟ لوط به آنها گفت: اگر قصد (غریزه جنسی) دارید این دختران من (برای ازدواج) در اختیار شما است. بجان تو (ای پیامبر) آنها مست و گمراه بودند. ما هم در هنگام صبح صدای مهبیی بر آنها فرستاده و شهرشان را زیرو و کردیم و باران سنگ بر آنها باریدیم «

«لوط به قومش گفت: شما کارهای زشتی که تاکنون هیچ ملتی انجام نداده مرتکب می شوید. شما (بجای ازدواج مردان با زنان) هم جنس بازی می کنید. شما مسرف هستید! آنها جواب دادند که باید لوط و همراهانش را از اینجا بیرون کنیم که اینها می خواهند پاکدامن باشند! خداوند هم او و خانواده اش را غیر از زنش که جزو ماندگان بود، نجات داد و بر قوم لوط باران سنگ بارید. بنگرید عاقبت گناه کاران چگونه شد؟

4- حضرت هود علیه السلام

وقتی هود چهل ساله شد از طرف خداوند به عنوان پیامبر مأمور شد قومش را به توحید و پرستش خدای یکتا دعوت کند.

قوم هود سیزده قبیله بودند که نسبشان به عاد از نوادگان نوح بوده می‌رسید. آنان مردمی ثروتمند و قوی هیکل و طویل العمر بودند. سرزمین آنان «احقاف» بین یمن و عربستان قرار داشت که از نظر پرآبی و حاصلخیزی در بین سرزمینهای مجاور نظیر نداشت. قدرت بدنی آنان بحدی بود که می‌نویسند قطعه‌های بزرگ سنگ را از کوه می‌کنند و بصورت پایه در زمین قرار داده و بر روی آنها خانه هایشان را بنامی نمودند. بلندی قامتشان را به نخل خرما تشبیه نموده و عمرهای معمولی آنان را بین چهار صد سال و پانصد سال نوشته‌اند.

اما این قدرت و عمر طولانی و ثروت باعث غفلتشان شد و به ظلم و طغیان و بت پرستی کشیده شدند. هود آنان را به توحید و تقوا دعوت نمود ولی عده کمی قبول نمودند و بقیه در کفر خود اصرار نموده تا عاقبت دچار عذاب شدند. خداوند بادی برای آنها فرستاد که به قدری شدید بود که آن مردم قوی هیکل و بلند قامت را از جا بر می‌کند و چون نخل خرمائی که از بُن کنده باشند به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد و بر زمین می‌افکند و هرچه سر راهش بود همه را هلاک و نابود نمود.

هود بعد از عذاب قومش در حضرموت زندگی می‌کرد تا اینکه در سن هشتصد و هفت سالگی از دنیا رفت و در همانجا مدفون شد. و طبق قولی در قبرستان وادی السلام نجف دفن است.

هود در قرآن

به گوشه هایی از سخنان هود با مردم وجوابهای آنان اشاره می‌نمائیم:

«هود به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تقوا داشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم زیرا مزد من فقط با خداست. آیا بیهوده در جاهای بلند کاخ می‌سازید؟ و طوری خانه‌ها را می‌سازید انگار همیشه جاوید هستید! وقتی هم که ناراحت می‌شوید مانند ستمکاران حمله می‌کنید! پس تقوا پیشه نموده و از من پیروی کنید. از خدایی بترسید که در چیزهایی که خود می‌دانید شما را کمک کرد. به شما چهارپایان و فرزند و باغها و چشمه‌ها داد. من می‌ترسم دچار عذاب شوید. آنها گفتند: چه ما را نصیحت کنی چه نکنی فرقی برایمان ندارد! این حرف تو دروغ پیشینان است و ما عذاب نخواهیم شد!»

«هود به قوم عاد گفت: ای قوم من! خدا را بپرستید که شما را جز او خدایی نیست آیا نمی‌پرهیزید؟ کافران قومش گفتند ما تو را سفیه می‌دانیم و گمان می‌کنیم دروغگو باشی! گفت: ای قوم من! من سفیه نبوده بلکه رسول پروردگار عالمیانم. من دستورات خدا را به شما ابلاغ می‌کنم و من خیرخواه امینی هستم. آیا تعجب می‌کنید که خدا از زبان مردی از خودتان شما را پند دهد؟ یادتان باشد که خدا شما را بعد از قوم نوح بر زمین حاکم کرد و به شما نیرومندی داد شاید رستگار شوید. گفتند آیا تو آمده‌ای که تا ما فقط یک خدا را بپرستیم و خدایان اجداد خود را رها کنیم؟ اگر راست می‌گوئی آنچه وعده داده‌ای (از عذاب) بیاور!»

هود گفت فرود آمدن عذاب الهی بر شما حتمی شد. آیا با من در باره بت‌هایی که خودتان و پدرانتان می‌پرستیدند مجادله می‌کنید در حالی که خدا دلیلی

بر خدا بودن آنها نفرستاده است؟ پس منتظر باشید که من هم منتظر هستم. ما با رحمتان او و کسانی را که با او بودند نجات داده و بنیاد کافران را بر انداختیم.

اصحاب رسّ

درباره اصحاب رسّ آمده است که آنان نزد درختی جمع شده و بر آن سجده می نمودند و قربانی برایش انجام می دادند و دوازده شبانه روز آنجایماندند.. ابلیس هم درخت را تکان داده و از داخل درخت با آنان حرف می زد و آنان را بر بت پرستی خود استوارتر می نمود.

خداوند برای هدایتشان، پیامبری فرستاد ولی آنان لجاجت کرده و با پیامبر مخالفت کردند و عاقبت او را شهید نمودند. خداوند هم عذاب سختی بر آنان فرستاد و همگی آنها را نابود نمود.

5- حضرت صالح عليه السلام

صالح در میان قوم ثمود که ثمود از نوادگان حضرت نوح بوده زندگی می‌کرد و نسب صالح هم به ثمود می‌رسد.

قوم ثمود در سرزمین حجر که بین عربستان و سوریه قرار داشت زندگی می‌کردند. قوم ثمود مردمی متمدن بودند که برای سکونت خود قصرها می‌ساختند و از کوهها با مهارت خاصی خانه می‌تراشیدند و دل کوهها را می‌تراشیدند. شغل آنان زراعت و احداث قنوات و غرس نخلها بوده و زندگی آسوده و خوشی داشتند. آنان کمتر از سیصدسال عمر نمی‌کردند و بعضی تا هزارسال هم عمر می‌نمودند. متأسفانه بت پرستی در میان آنان مرسوم شد و خداوند تعالی برای هدایتشان صالح را در سن شانزده سالگی که از خانواده‌های اصیل و محترم خودشان بود و به عقل و علم در میانشان ممتاز و معروف بود را فرستاد. صالح تا سن صد و بیست سالگی در میان قومش مشغول هدایت بود ولی فقط افراد قلیلی به او پیوستند تا اینکه عذاب الهی بر قوم ثمود نازل شد و آن مردم بت پرست به وسیله صیحه و زلزله و صاعقه نابود شدند. قبر صالح در قبرستان وادی السلام نجف می‌باشد.

صالح در قرآن

به قسمتی از سخنان صالح خطاب به قومش و جوابهای مردم بت پرست اشاره می‌نمائیم:

«صالح به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری آمینم. پس تو داداشته و از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم که مزد من با خداست. آیا شما در حال امنین رها خواهید شد؟ در باغها و چشمه سارها و کشتزارها و درختهای خرمایی که میوه‌اش لطیف است؟ در حالی که از کوهها خانه‌ها می‌تراشید! پس تقوا داداشته و از من فرمان برید و از مسرفین اطاعت نکنید آنها که در زمین تباهکاری می‌کنند و کار نیک و شایسته نمی‌نمایند. آنها گفتند: تو جادو شده‌ای! تو آدمی مثل ما هستی و اگر راست می‌گویی معجزه بیاور!»

«صالح گفت: ای قوم من! چرا برای عذاب عجله می‌کنید؟ چرا از خدا آمرزش نمی‌خواهید شاید به شما رحم کند؟ آنها گفتند: ما تو و یارانت را به شگون و فال بد گرفته‌ایم! صالح گفت: این فال شما نزد خدا می‌ماند و شما در معرض امتحان هستید.»

«صالح به قوم ثمود گفت: ای قوم من! خدای واحد را بیرستید که غیر از او خدایی نیست. من از طرف خدا معجزه آورده‌ام. که این شتر خدا است که باید او را رها کنید تا در زمین خدا بخورد و او را اذیت نکنید که عذاب الهی شما را فرا خواهد گرفت. یادتان باشد که خدا شما را بعد از قوم عاد، در این زمین ساکن نمود که از جاهای نرمش قصر بسازید و از سنگهای کوه خانه درست می‌کنید. پس بیاد نعمتهای خدا باشید و در زمین فساد نکنید.»

عده‌ای از گردنکشان قومش به پیروان صالح گفتند آیا شما یقین دارید که صالح از طرف خدا آمده است؟ گفتند ما به آنچه صالح بدان فرستاده شده

ایمان داریم. گردنکشان گفتند ولی ما به آنچه شما بدان ایمان آورده‌اید کافریم! سپس ناقه‌خدای را کشتند و از امر خدا سرپیچی نمودند و گفتند ای صالح! آنچه از عذاب وعده دادی بیاور! ناگاه زمین لرزه آنان را فرا گرفت و درخانه های خود بر رو افتاده مردند. صالح خطاب به آنان (مرده‌های آنها) گفت: ای قوم من! من بپا خدایم رارساندم و به شما نصیحت کردم ولی شما افراد خیرخواه را دوست ندارید.

6- حضرت یعقوب علیه السلام و حضرت یوسف علیه السلام

لقب یعقوب اسرائیل بوده که «اسرا» یعنی عبد و بنده و «ئیل» یعنی خدا. او درس‌زمین کنعان که نزدیک مصر است زندگی می‌کرد و دوازده پسر داشت که بنیامین و یوسف از یک زن بنام راحیل و بقیه از همسر دیگر یعقوب بودند. شبی یوسف خوابی دید که باعث حوادث بسیار مهمی در خانواده یعقوب گردید که در ضمن آیات زیر به آنها اشاره می‌شود. یعقوب در 140 سالگی رحلت کرد و بدنش را در کنار بدن ابراهیم در خلیل الرحمن دفن نمودند.

یوسف پیامبر بر اثر حسادت برادران دچار سختی‌هایی شد و بر اثر وسوسه شهوانی زنان دچار زندان شد ولی بر اثر تقوای الهی عاقبت به حکمت و پادشاهی رسید.

گفته شده که روزی یوسف، زلیخا را که پیر شده بود دید و از او علت اذیت‌هایش را پرسید. زلیخا علت را زیبایی یوسف بیان کرد. یوسف گفت اگر پیامبر اسلام را می‌دید چه می‌کردی؟ ناگاه محبت پیامبر اسلام در دل زلیخا افتاد و به این خاطر خدا او را جوان کرد و یوسف او را به همسری خود درآورد. عمر

یوسف 120 سال ذکر شده و جنازه او تا زمان موسی عَلَيْهِ السَّلَام در مصر بود سپس موسی او را در فلسطین (خلیل الرحمن) دفن نمود.

به آیات قرآن در باره این زیباترین قصه دقت نمائید:

«یوسف به پدرش گفت: من در خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه برایم سجده کردند.

یعقوب به او گفت: پسرم! این خواب را برای برادرانت تعریف نکن که می ترسم مگری بر علیه تو بکنند. حقیقتا شیطان دشمن آشکار انسان است! خدا تو را بر خواهد گزید و بتو علم تعبیر خواب می آموزد و نعمتش را بر تو و آل یعقوب تمام می کند همانطور که نعمتش را بر اجدادت ابراهیم و اسحاق کامل نمود. خدایت دانان و حکیم است.»

«پسران یعقوب به او گفتند: ای پدر! چرا ما را در مورد یوسف امین نمی دانی در حالی که ما خیر خواه او هستیم؟ او را با ما به صحرا بفرست تا بگردد و بازی کند و ما مواظب او هستیم!

یعقوب جواب داد: اگر او را با خود ببرید من غمگین می شوم و می ترسم شما از او غافل شده و گرگ او را بخورد!

آنها گفتند: با وجود ما نیرومندان اگر گرگ او را بخورد ما زیانکاریم! (یعقوب به آنها اجازه داد) و آنها یوسف را بردند و در چاه انداختند! سپس شب گریه کنان آمدند و پیراهن خونی نشان یعقوب دادند و گفتند که ای پدر! ما به مسابقه دو رفتیم و یوسف را نزد کالاها گذاشتیم که گرگ او را خورد و تو حرف ما را قبول نمی کنی حتی اگر راست بگوئیم!

يعقوب گفت: اين چنين نيست و نفستان اين كار را براي شما خوب جلوه داده است. من صبر جميل مي كنم و از خدا دباره آنچه مي گوئيد كمك مي خواهم.»

«زني كه يوسف در خانه اش بود از يوسف كام مي خواست. لذا درها را بيست و گفت: من آماده كام خواستم! يوسف گفت: پناه بر خدای كه پروردگار من است و اوست كه مرا گرامي داشت. حقيقتاً ستمكاران رستگار نمي شوند. زن بدنبال يوسف آمد و او هم اگر به خدا يقين نداشت بدنبال زن مي رفت. ولي ما اين چنين بدی و فحشاء را از او دور مي كنيم كه او از بندگان مخلص ما است. آندو بطرف در حركت كردند (زن بدنبال يوسف) و زن پيراهن يوسف را از پشت دريد. ناگاه شوهرش رسيد و زن گفت: سزای كسي كه به زن تو نظر بد كند جز زندان شدن يا شكجه است؟ يوسف گفت: او از من كام مي خواست. شخصي از فاميلهاي زن گفت اگر لباس يوسف از جلو پاره شده باشد زن راستگوست و اگر از پشت پاره شده باشد زن دروغگو و يوسف راستگوست. شوهر زن چون ديد كه پيراهن يوسف از پشت پاره شده است به زنش گفت: اين از مكر شما زنان است كه مكر شما زنان بزرگ است! اي يوسف! او را ببخش. اي زن! چون تو خطاكار هستي از گناهت عذرخواهي كن!»

«يوسف در زندان كه بود دونفر زنداني نزدش آمدند و گفتند: من در خواب ديدم كه انگور مي فشارم. ديگري گفت كه من ديدم نان بر سر دارم و پرندگان از نان مي خورند. تعبيرش را بگو كه ما تو را دم خوب و نيكوكاري مي دانيم.»

يوسف گفت قبل از اينكه غذای شما را بياورند من تعبير آن را از علمي كه خدا به من آموخته به شما مي گويم. من كيش گروهی را كه به خدا ايمان

نمی‌آورند و معاد را قبول ندارند رها کرده‌ام و از دین اجدادم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی می‌کنم. ما نباید برای خدا شریک بگیریم. این (ایمان به خدای واحد) از نعمتهای خدا بر ما و مردم است ولی اکثر مردم شکرگزار نیستند. ای دویار زندانی من! آیا خدایان پراکنده بهترند یا خداوند یگانه و قدرتمند؟ شما (بت پرستها) اسمهایی که خودتان و اجدادتان ساخته‌اید را می‌پرستید در حالی که خداوند آنها را تأیید نکرده است. حکم مخصوص خداست که دستور داده است که فقط او را پرستید. این دین استوار است ولی اکثر مردم نمی‌دانند.

ای دویار زندانی من! یکی از شما ساقی ارباب خود می‌شود و دیگری بر دار آویخته گردد و پرندگان از سر او بخورند. این حکم در سؤالی که داشتید حتمی است.

یوسف به آنکه ساقی ارباب خود می‌شد گفت: اسم مرا راپیش اربابت ببر! ولی شیطان از یاد او بیرد و یوسف چند سال دیگر در زندان ماند.»

(وقتی شاه خواب دید و کسی نتوانست تعبیر کند) ساقی اربابش نزد یوسف آمد و گفت! ای یوسف راستگو! تعبیر اینکه هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق رامی‌خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک چیست؟

یوسف گفت: باید هفت سال پیای کشت کنید و مقداری از آن را بعد از درو بخورید و بقیه را در خوشه‌اش انبار کنید. سپس هفت سال قحطی بیاید که از آنچه ذخیره شده استفاده می‌کنند و مقداری برای بذر می‌گذارند و بعد از آن قحطی بر طرف می‌شود.

(پادشاه چون تعبیر خواب را شنید) گفت او را نزد من بیاورید! فرستاده نزد یوسف رفت ولی یوسف گفت از شاه درباره زنانی که دستهای خود را بریدند بپرس! که خدا به مکر آنان دانا است.»

چون شاه با یوسف سخن گفت به او گفت که تو امروز نزد ما دارای مقام ارجمندی هستی. یوسف گفت مرا خزانه دار نما که من نگهبانِ دانایی هستم.»

«برادران یوسف نزد او آمده در حالی که یوسف آنها را شناخت ولی آنها یوسف را نشناختند. پس یوسف بارهای آنها را راه انداخت و گفت: برادری را که از پدرتان دارید (بنیامین) نزد من بیاورید. آیا نمی بینید که من پیمانۀ را تمام می دهم و بهترین میزبانم؟ و اگر او را نیاورید من به شما پیمانۀ نمی دهم و نزد من مقامی نخواهید داشت.»

«وقتی برادران یوسف نزد پدرشان بازگشتند گفتند: ای پدر! پیمانۀ (خواربار) بما ندادند پس برادرمان را با ما بفرست تا خواربار بگیریم و ما مواظب او خواهیم بود! یعقوب گفت: آیا به شما اطمینان کنم همانطور که درباره برادرش به شما اطمینان کردم؟ پس خدا بهترین نگهبان است و او بخشنده ترین بخشنندگان است.»

وقتی برادران یوسف کالای خود را گشودند، دیدند سرمایه شان در بارهاست. گفتند: ای پدر! دیگر چه می خواهیم؟ این سرمایه ما است که به ما پس داده اند. پس ما دوباره خواربار می آوریم و مواظب برادرمان هم هستیم و بار شتری هم اضافه به عنوان سهم این برادرمان می گیریم.

یعقوب گفت: هرگز او را با شما نمی فرستم مگر اینکه پیمانی الهی با خدا ببندید که او را برگردانید مگر اینکه گرفتار شوید. چون برادران این پیمان را دادند، یعقوب گفت خدا را بر آنچه می گوئیم شاهد می گیریم.

سپس یعقوب گفت: ای پسرانم! از یک دروازه وارد نشوید و از درهای مختلف وارد شهر شوید و من شما را در مقابل تقدیر الهی هیچ سودی نتوانم داشت که حکم فقط برای خداست و من بر او تکل کرده و باید متوکلین بر او توکل نمایند.» برادران یوسف نزد او آمده گفتند: ای عزیز مصر! ما و خانواده مان دچار سختی شده ایم و سرمایه ناچیزی آورده ایم. به ما پیمانہ (خواربار) کامل بده و بر ما صدقه ببخش که خدا صدقه دهندگان را پاداش می دهد.

یوسف آیا دانستید که در حال نادانی با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: تو حقیقتاً یوسفی! گفت: منم یوسف و این برادرم است که خدا بر ما منت نهاد که هر که تقوا پیشه کند و صبر نماید خداوند مزد نیکوکاران را ضایع نمی کند. گفتند: بخدا قسم! خدا تو را انتخاب کرد و بر ما برتری داد و بی گمان ما اشتباه کردیم. یوسف جواب داد که امروز بر شما سرزنشی نیست. خدا شما را ببخشد که بخشنده ترین بخشنندگان است. این پیراهن مرا برده و بر پدر بیاندازید تا بینا شود سپس همگی نزد من آئید.

چون کاروان (برادران یوسف به سمت کنعان) رفت، یعقوب گفت: من بوی یوسف را حس می کنم اگر مرا کم خرد ندانید! گفتند بخدا قسم تو هنوز در اندیشه باطل گذشته هستی! اما چون مژده رسان آمد و پیراهن را روی یعقوب انداخت، او بینا شد پس گفت: به شما نگفتم که من چیزی از خدا می دانم که شما نمی دانید؟ (برادران یوسف) گفتند: ای پدر! برایمان از خدا طلب آمرزش کن که ما خطا کاریم! یعقوب گفت: بزودی از خدایم برای شما آمرزش می خواهم که او بسی آمرزنده و مهربان است.»

7- حضرت موسی علیه السلام

فرزندان یعقوب که در ابتدا هفتاد نفر بودند روز بروز بیشتر شده و تا زمانی که یوسف زنده بود در عزت می زیستند. ولی بعد از رحلت یوسف، مقدمات خواری آنان که به بنی اسرائیل مشهور بودند

بدست فراعنه شروع گردید. پادشاهان مصر از ترس قوی شدن بنی اسرائیل به آزار و قتل و پراکنده کردن آنان پرداختند مخصوصاً فرعون زمان حضرت موسی که به رامسس دوم مشهور بود دستور داده بود تا پسرانشان را بکشند و دخترانشان را زنده نگه می داشتند و آنان را به شغل های پست می گماشتند.

تا اینکه موسی فرزند عمران و یوکابد در مصر متولد شد و با اسباب الهی به قصر فرعون برده شد و در آنجا بزرگ گردید. سپس به پیامبری رسید. او با کمک برادرش هارون، به مبارزه فرعون طغیان کار رفت و عاقبت پیروز گردید. موسی در سن 126 سالگی و هارون در 133 سالگی از دنیا رفتند و قبر موسی در کوه «نبأ» و هارون در کوه «هور» در طور سینا مدفون هستند.

پیروزی موسی علیه السلام بر فرعونیان چون ظلم فرعون به نهایت رسید، خداوند خواست او را نابود کند. شبی فرعون در خواب دید که آتشی از اطراف بیت المقدس شعله کشید و خانه او و بقیه افرادش را سوزاند و فقط بنی اسرائیل سالم ماندند. فرعون هراسان از خواب بلند شد و تعبیر کنندگان خواب را احضار نمود. و از آنها تعبیر خواب خود را خواست. آنها گفتند پسری از بنی اسرائیل متولد می شود که نابودی تو به دست اوست. او سلطنت تو را از بین می برد. فرعون امر کرد که فرزندان تمام زنان حامله را اگر پسر زائیدند بکشند. چند سال این دستور را عملی نمودند. بیماری در بنی اسرائیل افتاد که اکثر بزرگان آن از بین

رفتند. و نزدیک شد که از مردان کسی باقی نماند. عده‌ای از فرعونیان نزد فرعون آمدند و گفتند این بیماری که در بنی اسرائیل واقع شده که بزرگانشان رامی‌کشد و از طرفی بدستور تو نوزادان پسر کشته می‌شوند، دیگر کسی باقی نمی‌ماند که بما خدمت کند. فرعون دستور داد تا یکسال پسران را بکشند و یکسال نکشند. هارون برادر موسی علیه السلام در سالی متولد شد که کودکان را نمی‌کشتند. و موسی علیه السلام هم در سالی متولد شد که می‌کشتند. هارون یکسال و سه ماه از موسی علیه السلام بزرگتر بود. در روایتی ساحران به فرعون گفتند مادر کتابها دیده‌ایم که آن نوزاد از صلب عمران است. عمران که در پنهانی ایمان داشت و ایمان خود را پنهان می‌کرد، از خواص فرعون بود. فرعون به او گفت که نباید یکساعت از من غایب شوی! و شب و روز نزد من باشی! عمران قبول کرد و شب و روز نزد فرعون بود. یکشب فرعون روی تخت خوابیده بود و عمران همسرش را دید که فرشتگان او را بدون اینکه نگهبانان ببینند، نزد عمران آورد و همان شب نطفه حضرت موسی علیه السلام بسته شد. مادر حضرت موسی علیه السلام به خانه‌اش رفت و اثر حمل ظاهر شد. عمران از این امر ترسان شد و خبر به فرعون رسید. زنان را برای بررسی حال مادر حضرت موسی علیه السلام نزد او فرستادند. به امر الهی حمل به پشت مادر حضرت موسی علیه السلام برد تا زنان نتوانند پی به حمل ببرند. بعد از مدتی حضرت موسی علیه السلام متولد شد. فرعون متوجه شد و مأمورین خود را به خانه مادر حضرت موسی علیه السلام فرستاد. مادر حضرت موسی علیه السلام از ترس مأمورین فرعون او را در تنوری نهاد. خاله حضرت موسی علیه السلام که خبر نداشت، آتش در تنور انداخت و مشغول پختن نان شد! مأمورین چیزی ندیدند و به فرعون خبر دادند که خبر دروغ بوده است. فرعون خوشحال شد. اما مادر حضرت موسی علیه السلام بالای تنور آمد و دید که آتش در تنور است. از خواهرش حال حضرت موسی علیه السلام را پرسید. گفت

من چیزی ندیدم. ناگاه چشمش به حضرت موسی علیه السلام افتاد که در تنور نشسته و آتش گرداگرد او حلقه زده ولی هیچ آسیبی به حضرت موسی علیه السلام نرسانده است. او را بیرون آورد و مخفی کرد. «و اوحینا الی ام موسی ان ارضیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم.» به مادر حضرت موسی علیه السلام وحی کردیم که او را شیر بده و هرگاه بر او ترسیدی، او را در دریا بیانداز. و نترس که ما او را بتو بر می گردانیم. و او را پیامبر می نماییم.

مادر حضرت موسی علیه السلام نزد حبیب نجار که از مؤمنین بود رفت و صندوقی درست کرد و طبق روایتی جبرئیل گفت من نجارم، نجاری می کنم. مادر حضرت موسی علیه السلام گفت برتی ما صندوقی درست نما. جبرئیل فرمود همان صندوقی که می خواهی برای درست می کنیم. این بود که صندوق ساخته شد و به مادر حضرت موسی علیه السلام دادند. او کودکش را در صندوق نهاده و به رود نیل انداخت.

مادر موسی چو موسی را به نیل	درافکند به گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کی فرزند خرد بی گناه
گر فرامشت کند لطف اله	چون رهی زین کشتی بی ناخدا
وحی آمد که این چه فکر باطل است	رهر و ما اینک اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی نشناختی

در تو تنها عشق مادر است شیوة ما عدل بنده پرور است

خلاصه وقتی مادر حضرت موسی علیه السلام، موسی را به نیل انداخت، آب صندوق رابه در قصر فرعون برد. فرعون با زن خود کنار آب نشسته بود که صندوق را روی آب دیدند. مأمورین صندوق را برای فرعون بردند. دید که یک کودک خوش منظر است و بروایتی در چشمان حضرت موسی علیه السلام یک حالتی بود که هر که او را می دید به او علاقه مند می شد. فرعون و زنش چون او را دیدند در دلشان به او علاقه مند شدند. مادر حضرت موسی علیه السلام خواهرش کلثوم را برای اطلاع از وضع کودکش فرستاد. وقتی برگشت خبر سلامتی او را آورد. بدستور فرعون او را موسی نام نهادند. مو یعنی آب و سی بمعنای چوب است چون او را از آب و چوب یافتند. سپس بدنبال دایه ای گشتند که او را شیر بدهد. هر زنی آوردند، حضرت موسی علیه السلام سینه او را نمی گرفت. تا اینکه کلثوم به آنها گفت من زنی را سراغ دارم. گفتند برو و او را بیاور. او رفت و مادر حضرت موسی علیه السلام را آورد. در این موقع حضرت موسی علیه السلام گریه می کرد ولی وقتی مادرش سینه به دهانش گذاشت، فوری سینه او را بگرفت. فرعون گفت تو کیستی که این کودک سینه تو را گرفت؟ گفت من زنی خوشبو و شیرین شیر و پاک هستم. لذا هیچ طفلی نیست که به سینه من میل نکند. فرعون دستور داد مزدی برای او قرار دادند و هر هفته یکروز او را نزد فرعون بیاورد. مادر حضرت موسی علیه السلام خوشحال شد و کودکش را به خانه برد.

موسی علیه السلام به گوش فرعون سیلی زد! روزی حضرت موسی علیه السلام نزد فرعون بود و باریش او بازی می کرد. ناگاه سیلی به گوش فرعون زد. فرعون ناراحت شد و گفت او را می کشم. معلوم است این کودک همان است که سلطنت من بدست او فانی می شود. زنش گفت که آن کودک از بنی اسرائیل است و این کودک از روی نادانی این کار را کرد. او را امتحان کن. فرعون دستور داد یکظرف آتش و یک

ظرف طلا آوردند و جلوی حضرت حضرت موسی علیه السلام نهادند. که اگر دست به طلا بزند معلوم می شود شعور دارد و اگر دست به آتش بزند معلوم است نادان است. آنگاه حضرت موسی علیه السلام را رها کردند. حضرت موسی علیه السلام خواست بطرف طلا برود که جبرئیل به حضرت موسی علیه السلام زد و او دستش را بطرف آتش دراز کرد و از ذغال به دهانش گذاشت. دست و زبانش سوخت و شروع به گریه کرد. زن فرعون گفت دیدی که سیلی بر صورت تو از روی نادانی بوده است. فرعون او را عفو کرد و تا بزرگ شدنش از او مراقبت نمود. اهل مصر حرمت او را می نمودند. روزی یک فرعون با یک بنی اسرائیل گلاویز شد. در این موقع حضرت موسی علیه السلام رسید و به فرعون گفت او را رها نما! فرعونی که سپهسالار فرعونیان بود قبول نکرد. حضرت موسی علیه السلام مشتی به سینه او زد. فرعونی افتاد و مُرد. روز دیگر باز حضرت موسی علیه السلام دید که یک فرعون با یک بنی اسرائیلی گلاویز شده است. تا چشم فرعون به حضرت موسی علیه السلام افتاد گفت می خواهی مرا هم مانند سپهسالار بکشی و فرار کرد و خبر به فرعون داد که دیروز حضرت موسی علیه السلام سپهسالار شمارا کشت. فرعون با رؤسای لشکر مشورت کرد و همگی حکم به قتل حضرت موسی علیه السلام را دادند. مؤمن آل فرعون بنام حزقیل به حضرت موسی علیه السلام خبر داد که می خواهند تو را بکشند. و به روایتی جبرئیل خبر داد. «انّ الملا یأمرون ان یقتلوك» جبرئیل گفت ای موسی! مأموری به مدائن بروی. حضرت موسی علیه السلام بطرف مدائن حرکت کرد وقتی به مدائن رسید دید عده ای سر چاهی هستند و آب می کشند و حیوانات خود را آب می دهند. چند تا دختر آنجا هستند که قدرت آب کشیدن از چاه را ندارند. نزد آنها رفت و برای آنها آب کشید. آنان دختران حضرت شعیب علیه السلام بودند. بعد از آن حضرت موسی علیه السلام در سایه درختی مشغول به مناجات شد و با حالت گرسنگی نشست و گفت خدایا! غذایی برای من

برسان! این امتحان حضرت موسی علیه السلام است که چگونه از این امتحان سربلند بیرون آمد.

در خانه شعیب علیه السلام

اما دختران حضرت شعیب علیه السلام چون زودتر از روزهای دیگر بخانه رفتند، پدر آنها سبب را پرسید. آنها داستان را گفتند. حضرت شعیب علیه السلام دختر بزرگ خود بنام صفورا را بدنبال حضرت موسی علیه السلام فرستاد. صفورا نزد حضرت موسی علیه السلام آمد و گفت پدرم تورا طلبیده است. حضرت موسی علیه السلام پذیرفت و به دختر گفت پشت سر من بیا و مرا به خانه تان راهنمایی کن. وقتی خدمت حضرت شعیب علیه السلام رسید، داستان خود را بتمامه تعریف کرد. حضرت شعیب علیه السلام فهمید که او پیامبر می شود. برای او غذا آورد. حضرت موسی علیه السلام غذا را میل کرد که صفورا به پدرش عرض کرد خوب است این جوان چوپان گوسفندان ما بشود. چون بسیار توانا و امانتدار است. حضرت شعیب علیه السلام گفت از کجا می دانی امانتدار است؟ گفت: از جلو افتادن او و عقب افتادن من در راه آمدن به خانه است. حضرت شعیب علیه السلام فرمود ای موسی! من تصمیم دارم یکی از دختران خود را بتو بدهم. مهریه او هشت سال چوپانی است که اگر ده سال چوپانی کنی کرم نموده ای. حضرت شعیب علیه السلام صفورا را به ازدواج حضرت موسی علیه السلام درآورد. حضرت موسی علیه السلام گفت: من برای چوپانی نیاز به یک عصا دارم. حضرت شعیب علیه السلام به دخترش فرمود برو و در خانه چندتا عصا است یکی را بیاور. دختر رفت و عصائی آورد. حضرت شعیب علیه السلام گفت: این را بیاور و یکی دیگر بیاور. دختر عصارا برد و خواست عصای دیگر بیاورد باز همان عصا بدستش آمد تا سه بار این واقعه تکرار شد. بار آخر به پدرش داستان را گفت. فرمود دخترم این را به حضرت موسی علیه السلام بده که او شایسته این عصا است. حضرت موسی علیه السلام ده سال

چوپانی کرد. روزی در حین چوپانی دید که بره‌ای بدون اینکه گرسنه و بی‌حیوان دیگری باشد، پا به فرار می‌گذارد. حضرت موسی علیه السلام بدنبال او رفت و بره آنقدر دوید تا خسته شد و ایستاد. حضرت موسی علیه السلام به او رسید و گفت چرا فرار می‌کنی در حالیکه حیوانی نیست تا تورا اذیت کند. سپس او را بغل کرد و آورد و در میان گوسفندان رها نمود. حضرت موسی علیه السلام با این صبر و تحمل مشقات به درجه پیامبری رسید.

موسی علیه السلام و قارون

حضرت موسی علیه السلام پسر خاله‌ای بنام قارون داشت. به حضرت موسی علیه السلام خطاب شد که نزد قارون برو و او را پند و اندرز داده و بگو حقوق الهی ثروت و مال را بده. قارون مردی بسیار ثروتمند بود. حضرت موسی علیه السلام به قارون دستور خدا را رساند. قارون گفت چقدر باید بدهم؟ حضرت موسی علیه السلام گفت چهل به یک. قارون گفت به خدا بگو که گنجهای من آنقدر زیاد است که کسی نمی‌تواند حساب آنها را بکند. کمی بمن تخفیف بدهد. وقتی حضرت موسی علیه السلام به کوه طور رفت عرض کرد خدایا کمی به قارون تخفیف بده! خطاب شد: هزار به یک بدهد. حضرت موسی علیه السلام پیام الهی را به قارون رساند. قارون گفت کمی بمن مهلت بده. حضرت موسی علیه السلام به قارون مهلت داد. وقتی قارون به منزل رفت، شیطان بصورت پیری نزد او آمد و گفت چرا مال را بدهی؟ مگر غصب کرده‌ای؟ خلاصه شیطان وادارش کرد تا برای فرار از زکات، نسبت زنا به حضرت موسی علیه السلام بدهد. قارون هم زن فاسدی را خواست و یک کیسه طلا به او داد و گفت فردا در حضور جمع ادعا کن حضرت موسی علیه السلام با من عمل نامشروع نموده است. روز بعد قارون وزن کذائی با عده‌ای در مجلس حضرت موسی علیه السلام حاضر شدند. حضرت موسی علیه السلام سر منبر بود که زن گفت ای موسی! تو

با من زنا کرده‌ای! حضرت موسی علیه السلام تورات را حاضر کرد و فرمود ای زن! تورا به این تورات قسم! آیا من با تو زنا کرده‌ام؟ زن گفت خیر بلکه قارون کیسه‌ای طلا بمن داده تا این نسبت را بتو بدهم. حضرت موسی علیه السلام در حق قارون نفرین کرد ناگاه قارون با همه ثروتش به زمین فرو رفت!

هفت بلا بر فرعونیان «**فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم**
آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوماً مجرمین.» اعراف 132-133

در زمان دیکتاتوری فرعون، حضرت موسی علیه السلام هرچه فرعون را نصیحت نمود، اثر نکرد. حضرت موسی علیه السلام آنها را نفرین نمود. خداوند طوفان را بر آنها فرستاد بنحوی که آب رودخانه را به منازل آنان برد فرعونیان نزد حضرت موسی علیه السلام آمدند و گفتند دعا کن تا این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا برداشته شد و تا مدت دو سال نعمت آنها فراوان شد ولی دوباره گمراه شده و به دور فرعون رفتند. حضرت موسی علیه السلام باز نفرین کرد و خداوند ملخ را بر آنها مسلط نمود. به نحوی که زندگی بر آنها حرام شد. تمام زراعت‌های آنان توسط ملخها خورده شد. فرعونیان نزد حضرت موسی علیه السلام آمدند و گفتند دعا کن این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا تا دو سال برداشته شد. اما باز فرعونیان گفتند ما اصلاً بتو ایمان نمی‌آوریم! حضرت موسی علیه السلام باز نفرین کرد و خداوند شپش را بر آنها مسلط کرد. تمام ذخایر و حبوبات آنها را شپش زد. که دیگر قابل استفاده نبود. در میان غذایشان، لباسشان، بدنشان، بسیار ناراحت شدند.

«**واذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا وانتم تنظرون**» بقره 50

هنگامی که دریا را برای شما شکافتیم و شما را نجات دادیم و فرعونیان را غرق نمودیم در حالی که شما تماشا می‌کردید.

پیداشدن قبر یوسف علیه السلام

آورده‌اند که فرعون مدت چهارصدسال ادعای خدایی می‌کرد و ظلم و طغیان او از حد گذشته بود. حضرت موسی علیه السلام آنچه او را نصیحت کرد اصلاً فرعون متنبه نشد. خداوند به حضرت موسی علیه السلام ندا کرد که مدت فرعون بسر آمده و هنگام هلاکتش فرا رسیده است. ای موسی! به بنی اسرائیل بگو که طلاها و زینتهائی از فرعونیان امانت بگیرند و با خود بردارند و همان شب از مصر بروند. بنی اسرائیل نزد فرعونیان آمدند و گفتند ما امشب عروسی داریم. زیورهای خود را بما امانت بدهید. فرعونیان همه زیورهای خود را به بنی اسرائیل دادند. حضرت موسی علیه السلام به آنها امر کرد که همگی در محل معینی جمع بشوند تا از مصر بیرون بروند. چون مقداری راه رفتند، راه را گم کردند. حضرت موسی علیه السلام تعجب کرد و به بنی اسرائیل گفت چرا راه را پیدا نمی‌کنیم؟ گفتند زیرا پدران ما از یوسف علیه السلام شنیده‌اند که چون بنی اسرائیل از اینجا می‌روند باید تابوت مراهم ببرند و الاً راه را پیدا نمی‌کنند. حضرت موسی علیه السلام گفت چه کسی از قبر یوسف علیه السلام اطلاع دارد؟ گفتند ما نمی‌دانیم ولی شاید در بین جمعیت کسی باشد که بلد باشد. حضرت موسی علیه السلام گفت خدایا اگر کسی است که می‌داند کاری کن که وقتی که من ندا می‌کنم صدای مرا بشنود! آنگاه حضرت موسی علیه السلام برخاست و ندا کرد. یک پیرزن عرض کرد ای موسی! من می‌دانم قبر او کجاست. ولی نمی‌گویم تا دعا کنی حاجتم روا شود. حضرت موسی علیه السلام گفت چه می‌خواهی؟ گفت که از خدا بخواه تا من دوباره جوان شوم. و اینکه مرا با خود ببری و روز قیامت مرا با خود به بهشت ببری! حضرت دعا کرد و خدا سه حاجتش را پذیرفت. حضرت موسی علیه السلام فرمود حال بگو قبر یوسف علیه السلام کجاست؟ گفت در میان رود نیل. حضرت دعا کرد و آب پایین رفت و قبر پیدا شد. حضرت امر کرد تا

بدن یوسف علیه السلام را در تابوتی از مرم نهادند و او را در زمین شام دفن نمودند. خداوند فرعونیان را به چند بلا دچار کرد تا خروج بنی اسرائیل را بفهمند. اول خواب را بر آنها مسلط کرد و تا خورشید طلوع نکرد بیدار نشدند. دوم مرگ در بین کودکان آنها که هیچ خانه‌ای نبود مگر اینکه کودکی از او مرده بود لذا بعد از بیدار شدن تا غروب به عزاداری مشغول شدند. و بعد از غروب در کوچه و بازار هر چه نگاه کردند از بنی اسرائیل کسی ندیدند. به منازل آنها رفتند و دیدند هیچ کسی آنجا نیست. خبر به فرعون بردند. فرعون گفت: امشب صبر کنید فردا وقتی خروسها بانگ زدند، بدنبال آنها می‌رویم. اتفاقاً فردا هیچ خروسی بانگ نزد آنها تا طلوع خورشید حرکت نکردند. بعد هاما با هزار نفر جلو افتاد و خود فرعون با هفتاد هزار نفر بالباسها و اسبهای سیاه در پشت سر بدنبال بنی اسرائیل حرکت کردند. وقتی بنی اسرائیل به دریا رسیدند فرعونیان را پشت سر خود دیدند. ناگاه به حضرت موسی علیه السلام نداشت که: **فاضرب بعصاك البحر فانفلق...** «با عصایت به دریا بزن. حضرت موسی علیه السلام عصا را به دریا زد ناگاه دوازده راه خشکی پدیدار شد. حرکت کردند و چون وسط دریا رسیدند، همدیگر را نمی‌دیدند. بنی اسرائیل گفتند: ای موسی! ما همدیگر را نمی‌بینیم. حضرت موسی علیه السلام دعا کرد تا قنمایی پیداشد و همدیگر را می‌دیدند. چون همه بنی اسرائیل از آب گذشتند، فرعون تازه به کنار دریا رسیده بود.

غرق فرعونیان فرعون چون خشکی در دریا را دید به لشکرش گفت دریا از هیبت من شکافته شد تا دشمنان را دستگیر کنم. بعد گفت وارد دریا شوید و بنی اسرائیل را بگیرید. فرعونیان گفتند تا تو نیروی ما نمی‌رویم. فرعون حرکت نکرد. ناگاه جبرئیل سوار بر مادیانی شده جلو فرعون راه افتاد و اسب فرعون هم بدنبالش راه افتاد و لشکر فرعون هم همگی حرکت کردند و وارد دریا

شدند. بدستور خدا دریا بهم آمد و فرعونیان همگی غرق شدند. فرعون در این موقع گفت: لا اله الا الله آمنتُ بربّ موسى . من به خدای موسی ایمان آوردم. جبرئیل مقداری لجن رود نیل برداشت و بدهانش زد و گفت الان لا اله الا الله فایده‌ای ندارد. و این چنین بود که فرعونیان هلاک شدند.

بیشترین اذیتی که موسی دید از دست قوم لجوج و یاغی خودش بود که در آیات زیر به آنها اشاره شده است:

«مردی (از دوستداران موسی) با عجله نزد موسی آمد و گفت ای موسی! بزرگان شهر تصمیم دارند تو را بکشند. از شهر بیرون برو که من خیر خواه توام.»

«موسی وقتی به مدین رفت دید گروهی بر چاه آبی گوسفندان خود را آب می‌دهند و دو نفر زن هم گوسفندان خود را دور نگه داشته بودند. موسی پرسید: کار شما در اینجا چیست؟ گفتند: تا زمانی که این چوپانها گوسفندان خود را آب ندهند ما اینجا هستیم بعد نوبت ما می‌رسد و پدرمان پیر سالخورده‌ای است. موسی گوسفندان آنها را آب داد سپس در سایه نشست و گفت: خدایا! من نیاز به خیر (غذا و روزی) تو دارم. ناگاه یکی از آن دو نفر زن در حالی که خجالت می‌کشید، برگشت و گفت: پدرم تو را به خانه دعوت کرده تا مزد کارت را بدهد. موسی نزد شعیب رفت و داستان زندگی خود را برای او تعریف کرد. شعیب به او گفت: نترس که از دست ستمکاران نجات یافتی.»

«شعیب به موسی گفت: می‌خواهم یکی از دو دخترم را به همسری تو در بیاورم و مهریه‌اش هشت سال یا ده سال چوپانی برای من است و من بر تو سخت نمی‌گیرم و خواهی فهمید که من چه انسان صالحی هستم. موسی گفت: این

پیمان را با تو می‌بندم و هر کدام را (هشت سال یا دهسال) را انجام دادم بر من
ظلمی نشده‌است و خدا را بر گفته خود شاهد می‌گیرم.»

«موسی به نزد فرعون گفت من رسول خدا هستم. بر من لازم است
که آنچه حق است از طرف خدا بیان نمایم. من با معجزه الهی نزد شما آمدم. پس
بنی اسرائیل را با من بفرست. فرعون گفت اگر راست می‌گوئی که معجزه داری
نشانم بده! موسی عصا را انداخت که ناگاه ماری بزرگ شد. سپس موسی دستش
را کشید ناگاه نور از آن تابید.»

«فرعون به موسی گفت: پروردگار عالمیان کیست؟ گفت خدای آسمانها و زمین
و هر چه در آن است اگر یقین دارید! فرعون به اطرافیانش گفت: آیا نمی‌شنوید چه
می‌گوید؟ می‌گوید خدای شما و خدای اجداد شما! این پیامبر دیوانه‌است. موسی
گفت: خدای مشرق و مغرب و آنچه بین این دوست. اگر عاقل باشید! فرعون
گفت: اگر خدایی غیر از من بگزینی تو را زندانی می‌کنم! موسی گفت: حتی اگر
معجزه داشته باشم؟ فرعون گفت: اگر راست می‌گوئی معجزه ات را نشان بده.»

«فرعون گفت: مرا بگذارید تا موسی را بکشم و او از خدایش
کمک بخواهد. زیرا من می‌ترسم او کیش شما را تغییر دهد یا در این سرزمین
تباهی پدید آورد. موسی گفت: من به خدای خود و خدای شما از هر گردنکش بی
ایمان پناه می‌برم.»

«موسی به فرعون گفت: بما وحی شده که کسانی که خدا را تکذیب کنند و
از آن روی برتابند عذاب می‌شوند. فرعون پرسید: ای موسی! خدای شما
دو تا (موسی و هارون) کیست؟ موسی گفت: آنکه به هر چیزی آفرینش آن را داد
و سپس در راه تکامل قرار داد. فرعون گفت: پس سرنوشت مردمان گذشته
چیست؟ موسی گفت: علم آن در کتاب الهی است که هرگز کهنه و فراموش

نمی‌شود. آن خدائی که زمین را مانند گهواره قرار داد و راههای مختلف زندگی را در زمین قرار داد و از آسمان بارانی که از زمین روئیدنیهای گوناگون خارج می‌شود نازل نمود. خودتان بخورید و حیوانات را بچرانید که در این نشانه الهی برای خردمندان است. ما شما را از خاک خلق کرده و به آن بر می‌گردانیم دوباره از آن محشور می‌کنیم. به تحقیق این نشانه‌ها را به فرعون نشان دادیم ولی او قبول نکرد و آنها را دروغ شمرد و سرباز زد. فرعون گفت: ای موسی! آمده‌ای تا با سحر خود ما را از سرزمینمان بیرون کنی؟ ما هم سحری مانند سحر تو بیاوریم. تو روزی را مشخص کن که در مکانی هموار هر دودر آن حضور یابیم. موسی گفت: وعده گاه ما روز عید است که مردم در هنگام ظهر جمع می‌شوند. فرعون برخاست و آماده حيله و ترفند خود شد. موسی بر فرعونیان نهیب زد که: وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که دچار عذاب می‌شوید. و هر که دروغ بست زیانکار شد. با این حرف فرعونیان دچار شک شدند و با هم درگوشی به صحبت پرداختند.»

در این هنگام عده‌ای از فرعونیان گفتند که این ساحر دانائی است که می‌خواهد شما را از زمینتان بیرون کند. اینک چه رأی می‌دهید؟ عده‌ای دیگر از فرعونیان گفتند او و برادرش را رها کن و نماینده‌هایی به شهرها بفرست تا جادوگران دانا را اینجا بیاورند. وقتی ساحران آمدند به فرعون گفتند: اگر ما بر موسی پیروز شدیم پاداش داریم؟ فرعون گفت آری و در این صورت جزو مقربان من خواهید شد.»

«ساحرین فرعون به موسی گفتند تو اول عصایت را می‌اندازی یا ما اول بیاندازیم؟ گفت شما بیاندازید! آنها هم عصاها را انداخته و چشم مردم را سحر کرده و جادوی بزرگی انجام دادند. خدا به موسی فرمود تو هم عصایت را

بیانداز. ناگاه ازدهای موسی همه عصاها و طنابهای ساحرین را خورد. پس حق پیروز و باطل شکست خورد.»

فرعونیان شکست خوردند و خوار شدند. ناگاه جادوگران به سجده رفته و گفتند: ما به پروردگار عالمیان که خدای موسی و هارون است ایمان آوردیم. فرعون گفت: قبل از اینکه از من اجازه بگیری ایمان آوردید؟ این مکاری بود که برای بیرون کردن مردم از این شهر بکار بردند و شما بزودی متوجه می شوید. من دستها و پاهای شما را برعکس هم بریده و بر دار می کشم. ساحرین ایمان آورده گفتند: در این صورت ما به ملاقات خدا می رسیم. تو ما ناراحت نیستی مگر بخاطر ایمان آوردنمان به آیات الهی. خدایا! بر ما صبر نازل کن و ما را مسلمان و درحالی که تسلیم تو هستیم بمیران.

در این هنگام عده‌ای از فرعونیان گفتند: موسی و یارانش را آزاد گذاشته تا در زمین فساد کنند و تو و خدایانت را رها نمایند؟ فرعون گفت: پسرانشان را خواهم کشت و زنانشان را زنده می گذارم و ما برتر بوده و بر آنها مسلطیم»

«موسی به فرعونیان گفت: اگر شما و تمام مردم زمین کافر شوید خداوند بی نیاز و ستوده است. آیا داستان اقوام گذشته چون قوم نوح و عاد و ثمود و اقوام بعد از آنها را نشنیده‌اید که پیامبران نزد آنان آمدند ولی آنها دست بر دهان گذاشته و می گفتند ما به آنچه شما به آن مأمورید کافریم و ما درباره پیامبری شما در شک هستیم؟ پیامبرانشان به آنها می گفتند که آیا در خدایی که آفریننده آسمانها و زمین است شک می کنید؟ خدا شما را دعوت می کند تا گناهانتان را بپارزد و شما را تا آخر عمرتان زنده نگاه دارد. اما مردم در جواب می گفتند که: شما افرادی مانند ماهستید که می خواهید ما را از عبادت معبودان پدرانمان باز دارید. اگر راست می گوئید معجزه بیاورید! پیامبران در جواب می گفتند که: آری

ما هم بشری مثل شما هستیم و لکن خدا بر هر بنده‌ای که بخواهد منت می‌گذارد و ما نمی‌توانیم بی اجازه خدا معجزه بیاوریم و باید مؤمنان بر خدا توکل نمایند. چرا ما بر خدا توکل نکنیم در حالی که ما را به راه درست هدایت نمود و ما بر اذیت‌های شما صبر می‌کنیم که باید متوکلین بر خدا توکل نمایند. اما کفار می‌گفتند باید شما را بیرون کنیم یا اینکه به آئین ما در بیایید. خدا هم به پیامبرانش وحی فرمود که من ظالمین را هلاک خواهم کرد و بعد از آنها افراد دیگری را ساکن زمین می‌کنم.»

«موسی به قومش گفت که از خدا کمک بگیرید و صبور باشید که پیروزی عاقبت با متقین است. آنان گفتند قبل از اینکه تو بیایم در سختی بودیم الان هم در سختی قرار داریم. موسی گفت امیدوار باشید که دشمن شما نابود شود و شما حاکم زمین گردید آنوقت خدا خواهد دید که شما چه می‌کنید؟»

«وقتی موسی نفرین کرد و فرعونیان دچار عذاب شدند به موسی گفتند که ما تعهد می‌نمائیم که اگر این بلا را از ما برداری بتو ایمان آورده و بنی اسرائیل را با تو روانه کنیم.»

«چون لشگر فرعون و یاران موسی یکدیگر را (کنار رود نیل) دیدند، یاران موسی گفتند: ما گرفتار شدیم! موسی گفت: هرگز! زیرا خدای من با من است و مرا راه خواهد نمود.»

«بنی اسرائیل را از دریا عبور دادیم و فرعون و سپاهیان ستمکارش آنها را تعقیب نمودند. ناگاه فرعون غرق شد پس گفت: ایمان آوردم که خدایی جز خدای بنی اسرائیل نیست و من مسلمانم!»

الان ایمان می‌آوردی؟ در حالی که پیش از این نافرمانی می‌کردی
و از تباهاکاران بودی. ما هم امروز جسد تو را بر بالای ساحل می‌اندازیم تا مایه
عبرت آیندگان باشد و بسیاری از مردم از آیات ما غافل هستند.»
«وقتی بنی اسرائیل را از دریا عبور دادیم به قومی
گوساله پرست رسیدند. پس بنی اسرائیل به موسی گفتند برای ما بتی به عنوان خدا
قرار بده! موسی گفت شما مردمی نادان هستید. آنچه در اینها (از کفر و بت
پرستی است) نابود می‌شود و آنچه می‌کنند تباه و بهوده است. آیا غیر خدا را
می‌خواهید پرستید در حالی که خدا بود که شما را بر جهانیان برتری داد. خدا
بود که شما را از دست فرعون که پسران شما را می‌کشت و دخترانتان را زنده
نگه می‌داشت و از این بلای بزرگ نجات داد.»

«وقتی موسی از کوه طور بازگشت (و گوساله پرستی مردم را
دید) ناراحت و متأسف شد و گفت در غیاب من چقدر بد عمل کردید. سپس الواح
تورات را بر زمین گذاشت ریش برادرش هارون را گرفت و کشید. هارون گفت
ای پسر مادرم! بنی اسرائیل مرا کوچک شمردند و نزدیک بود مرا بکشند پس
نگذار دشمنان مرا بخاطر سرزنش تو شمامت کنند و مرا با ستمکاران قرار
نده. موسی گفت خدایا! من و برادرم را ببخش و ما را در رحمت خودت وارد نما
و تو بخشنده‌ترین بخشنده‌گانی.»

«وقتی ما به موسی نه معجزه دادیم، فرعون به موسی گفت: من تو را جادو شده
می‌پندارم! موسی هم به فرعون گفت: خودت خوب می‌دانی که این معجزات از
خداوندی است که مالک آسمانها و زمین است و من تو را ای فرعون! هلاک شده
می‌دانم!»

«موسی به سامری (که گوساله پرستی را به مردم یاد داد) گفت: این چه فتنه‌ای بود که انجام دادی؟ گفت من چیزی را دیدم که مردم ندیدند. من از اثر خاک مرکب (جبرئیل) مشتی خاک برداشتم و در کالبد گوساله ریختم. و هوای نفسم بر من چیره شد! موسی گفت: تو به حکم «لامساس» محکوم می‌شوی که بگویی به من دست نزید! و وعده گاهی برای تو است که در زمان خودش خواهد آمد. و گوساله‌ات را هم می‌سوزانیم و خاکسترش را به دریا می‌افکنیم. همانا خدای شما خدای واحد است که جز او خدای دیگری نیست و علم او همه چیز را فرا گرفته است.»

«موسی به مردمش گفت شما با گوساله پرستی، بخودتان ظلم نموده‌اید پس باید بسوی خدا توبه کنید و یکدیگر را بکشید که این راه برای توبه در نزد خدا بهتر است. و خداوند توبه‌پذیر و رحیم توبه شما را قبول می‌نماید.»

«مردم به موسی گفتند که تا خدا را به طور آشکار نبینیم بتو ایمان نمی‌آوریم! پس در حالی که تماشا می‌کردند دچار صاعقه شدند.»

«موسی به قومش گفت که وارد این سرزمین (بیت المقدس) که می‌شوید از نعمتهای آن بخورید و با سجده وارد شده و بگوئید: حطّة! تا خدا شما را بیامرزد و ثواب نیکوکاران را بیشتر بدهد. ولی آن ظالمین بجای حطّه می‌گفتند: حنطه! یعنی گندم! خداوند هم برای آنها عذاب فرستاد.»

«در بیابان (سینا)، بنی اسرائیل به موسی گفتند که ما از یک غذا (که از آسمان برایشان می‌آمد) خسته شدیم از خدا بخواه که از روئیدنهای زمین مثل پیاز و سیر و عدس و خیار و... برایمان درست کند. موسی گفت آیا بجای این غذای آسمانی غذای پست‌تری می‌خواهید؟ به شهر وارد شوید تا به مرادتان برسید ولی بدانید که

دچار پستی و ذلت می شوید چون مردمی هستید که به آیات الهی کافر شده
و پیامبران را به ناحق می کشید و ظالم هستید.»

موسی به مردم گفت خدا دستور داده تا گاوی را سر ببرید. (تا اینکه با زدن دُم
گاو بر جنازه‌ای او زنده شده و قاتلش را نشان دهد). مردم گفتند ما رامسخره
می کنی؟ موسی گفت من از اینکه جزو نادانان باشم به خدا پناه می برم. مردم گفتند
پس از خدا بپرس که این چه جور گاوی باشد؟ موسی گفت خدا می فرماید نه پیر
و از کار افتاده باشد و نه جوان کارنکرده. پرسیدند چه رنگی باشد؟ موسی گفت
زردی که باعث خوشحالی بیننده اش گردد. گفتند باز علامت دیگری برای ما بگو
که دچار اشتباه نشویم. گفت باید گاوی باشد که نه چنان رام که زمین را شخم زند
و کشت را آب دهد و سالم و بی عیب باشد.»

«موسی به مردم گفت که بیادتان باشد که خدا به شما نعمتهای زیادی داد
و پیامبرانی را از بنی اسرائیل مبعوث نمود و پادشاهانی را نیز از بنی اسرائیل قرار
داد و نعمتهائی به شما داد که به هیچ کسی دیگر نداد. شما داخل بیت المقدس
شوید و فرار نکنید که دچار زیان خواهید شد. آنها گفتند که در این شهر
ستمکاران هستند و ما تا آنها داخل شهر هستند داخل این شهر نخواهیم شد. و نفر
از مؤمنین گفتند ای مردم داخل شهر شویم و با آنها بجنگیم که ما پیروزیم. شما
اگر مؤمن هستید باید بر خدا توکل نمائید. ولی مردم گفتند که ای موسی! تا اینها
داخل شهر هستند ما داخل نخواهیم شد. تو با خدایت برو و بجنگ که ما
اینجا نشسته ایم! موسی گفت خدایا! من فقط مالک خود و برادرم هستم. بین من
و این مردم جدایی بیانداز. خدا هم مردم را چهل سال در بیابان سرگردان نمود.»
«موسی به قومش گفت: با اینکه می دانید من پیامبر خدا هستم چرا مرا
اذیت می کنید؟»

موسی و خضر « (وقتی موسی خضر را دید) به او گفت: آیا اجازه می‌دهی با شما باشم تا از علمت بیاموزم؟ خضر گفت: تو نمی‌توانی همراه من صبر نمائی! او چگونه می‌توانی در مورد چیزی که نمی‌دانی صبر کنی؟ موسی گفت اگر خدا بخواهد مرا شکیبخواهی یافت و تو را در هیچ کاری نافرمانی نمی‌کنم. خضر گفت: اگر می‌خواهی بامن باشی از چیزی سؤال نکن تا بعدا خود برایت بگویم.

پس موسی همراه خضر سوار کشتی شد. ناگاه خضر کشتی را سوراخ کرد. موسی گفت: آیا کشتی را سوراخ نمودی تا سرنشینانش غرق شوند؟ بی‌گمان کاری ناروا کردی! خضر گفت: مگر نگفتم که تو نمی‌توانی همراه من صبر نمائی! موسی گفت مرا بدانچه فراموش کردم بازخواست مکن و کار را بر من سخت‌نگیر! باز حرکت کردند تا اینکه نوجوانی را دیدند و خضر آن نوجوان را کشت! موسی گفت: آیا آدم بیگناهی را می‌کشی؟ براستی کاری زشت و ناشایسته کردی! خضر گفت: مگر نگفتم که تو توانائی صبر با من را نداری؟ موسی گفت اگر باز بعد از این بتو اعتراض کردم با من همراه نشو! که معذور هستی! پس حرکت کردند تا به روستائی رسیدند و از اهل روستا غذا خواستند ولی آنها غذا ندادند. ناگاه خضر شروع کرد به بنائی و دیوار خرابی را درست کرد! موسی گفت اگر می‌خواستی می‌توانستی بابت این بنائی از صاحبش مزد بگیری! خضر گفت: اینجا وقت جدائی من و تو فرا رسی ولی قبل از جدائی علت کارهائی که تو بر آنها صبر نمی‌کردی و اعتراض می‌نمودی را می‌گویم. اما کشتی مال کارگران فقیری بود که در دریا با آن کار می‌کردند و پادشاهی می‌خواست آن کشتی را از آنها بگیرد. من سوراخش کردم (تا پادشاه آن را نگیرد). اما آن نوجوان پدر و مادر مؤمنی داشت که ترسیدیم این کودک آنها را به کفر وادارد. از این رو خدا بجای آن کودک، کودکی به آنها می‌دهد که از نظر پاکی از او بهتر و از نظر مهربانی از او

بالا تر باشد. اما دیوار از آن دوپسر یتیم در آن شهر که پدر و مادر صالحی داشتند، بود و زیر آن گنجی پنهان! خدا خواست که وقتی آنها بزرگ می شوند آن گنج را پیدا کنند. و من این کارها را طبق نظر خود انجام ندمم.»

8- حضرت شعیب علیه السلام

شعیب از نسل حضرت ابراهیم بوده است که در سرزمین مدین که امروزه بنام «معان» خوانده می‌شود و بین اردن و عربستان است زندگی می‌کرد. او نخستین کسی بود که برای معاملات ترازو و پیمان‌ها ساخت و مردم در معاملاتشان از آن استفاده می‌کردند ولی بعد از مدتی شروع به کم فروشی نمودند و کافر شده و پیامبران الهی را تکذیب می‌نمودند. بر اثر کفرشان خداوند بر آنها عذاب خود را که زلزله و گرمای و آتش شدیدی بود فرستاد و آنان را بجز شعیب و یارانش، نابود ساخت.

شعیب در قرآن

به سخنان شعیب و قومش توجه فرمائید:

شعیب به مردم می‌گفت: اگر ایمان بیاورید بقیة الله برای شما بهتر است و من نگهبان شما نیستم. قومش می‌گفتند: آیا نماز تو به ما فرمان می‌دهد تا از معبودان اجدادمان دست بکشیم یا در اموالمان آنچه را می‌خواهیم بکنیم انجام ندهیم؟ ما تورا بردبار و خردمند می‌دانستیم! شعیب می‌گفت: ای قوم من! آیا نمی‌بینید که خدایه من معجزه داده و رزق نیکو عطا کرده است؟ مخالفت من با شما از سر خیرخواهی است. و من از خدا در این کار توفیق می‌خواهم و بر او توکل نموده و بسوی او انا به و دعا می‌نمایم. ای قوم من! نکند با مخالفت با من دچار همان عذابی شوید که بر سر قوم نوح یا هود یا قوم صالح آمد و فاصله چندانی با قوم لوط نداریم. باید از خدا طلب آمرزش کنید و توبه نمائید که خدایم مهربان و دوستدار توبه کنندگان است. امام آنها گفتند: ای شعیب بسیاری از حرفهای تو را نمی‌فهمیم و تو در میان ما ناتوان هستی و اگر بخاطر خویشانت نبود تو را

سنگسار می‌کردیم! تو در میان ما گرامی نیستی! شعیب گفت: آیا خویشان من نزد شما از خدا گرامی‌ترند؟ همانا خدای من به اعمال شما عالم است. ای قوم من! شما کارهای خود را بکنید من هم کارهای خود را انجام می‌دهم که بزودی خواهید دانست که کیست آنکه عذاب رسوا کننده به اومی‌رسد و دروغگو کیست؟ و چشم براه باشید که منم چشم براه هستم.»

«شعیب به قومش گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امینم. پس تو داشته‌ها را از من پیروی کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم که مزد من با خداست. پیمان‌ها را کامل دهید و کم‌فروشی نکنید! با ترازوی درست معامله کنید و کالای مردم را کم‌ندهید و در زمین فساد نکنید و از آن خدایی که شما و مخلوقات پیشین را آفرید پروا کنید. آنها گفتند: تو جادو شده‌ای! تو انسانی مثل ما هستی و ما تو را دروغگومی‌دانیم. اگر راست می‌گوئی تکه‌ای از آسمان بر ما فرو افکن! شعیب گفت: خدایم به آنچه می‌کنید آگاه است.»

«شعیب به قومش گفت: ای قوم من! الله را پرستید که جز او خدایی ندارید. از طرف خدا برای شما معجزه آورده شده پس پیمان‌ها و ترازوها را کامل قرار دهید و کم‌فروشی نکنید و بعد از اینکه زمین به سامان شده آن را فاسد ننمائید. اگر ایمان دارید این برای شما بهتر است.»

در سر راه‌ها نشنید و مردم را نترسانید و مانع مردم از راه الهی با کج‌نشان دادن آن نباشید. یادتان باشد که شما اندک بودید و خدا شما را بسیار کرد و بیاندیشید که عاقبت مفسدین چگونه است؟ و اگر عده‌ای از شما به نبوت من ایمان آورده و عده‌ای دیگر ایمان نیاورده‌اید پس صب کنید تا خدا بین دو گروه حکم کند که او بهترین حکم‌کننده گان است.

عده‌ای از گردنکشان قومش گفتند: ای شعیب! یا تو و یاران مؤمن را از روستایمان بیرون می‌کنیم یا باید به آئین ما برگردید!

شعیب گفت: حتی اگر ما نخواهیم؟ اگر بعد از اینکه خدا ما را از بت پرستی نجات داد به کیش شما برگردیم، بی گمان بر خدا دروغ بسته‌ایم! ما نمی‌توانیم برگردیم مگر خدا بخواهد که دانش خدا همه چیز را فرا گرفته است و ما بر خدا توکل داریم. خدایا! بین ما و این قوم راه حق را باز کن که تو بهترین راه‌گشایانی. عده‌ای از کافران قوم او گفتند: اگر از شعیب پیروی کنید شما زیانکار خواهید بود.

ناگاه عذاب الهی آنان را فرا گرفت و در خانه‌های خویش به رو درافتادند و مردند. آنانکه شعیب را تکذیب می‌کردند گویی هرگز در آنجا نبودند و آنان که شعیب را تکذیب کردند زیانکار شدند. در این هنگام شعیب به آنها (مردگانشان) خطاب کرد: ای قوم من! من پیام خدا را رساندم و شما را نصیحت کردم. پس چگونه بر گروهی کافر (که عذاب شده‌اند) ناراحت باشم؟

9- حضرت سلیمان عليه السلام

سلیمان فرزند داود در سیزده سالگی به عنوان جانشین داود انتخاب شد. خداوند به او موهبت‌های زیادی داد از جمله نبوت، سلطنت، علم سخن گفتن با پرندگان، علم قضاوت، حکمت و فرزاندگی، تسخیر باد و جنیان و دیوان و شیاطین برای او و...

سلیمان سازنده «بیت المقدس» و «هیکل - معبد بیت المقدس -» بوده است. او بعد از اتمام ساختن بیت المقدس، با گروهی به مکه رفت و حج خانه خدا را انجام داد. در راه برگشت متوجه شد مردم سباً خورشید را می‌پرستند. لذا آنان را دعوت به توحید کرد و بعد از حوادثی عاقبت مردم آنجا تسلیم سلیمان شدند. در روایت است که سلیمان با آن پادشاهی عظیمی که داشت، در کمال زهد و بی‌اعتنائی به دنیا بود و خوراکش نان جو سبوس دار بود و لباسی از مو می‌پوشید و شبها را به عبادت می‌گذراند و روزها را روزه داشت. عمر سلیمان را 55 سال نوشته‌اند. و قبرش در بیت المقدس کنار قبر پدرش داود نبی است.

به قسمتی از مطالب سلیمان با دیگران اشاره می‌نمائیم:

«ای مهتران من! کدامتان می‌تواند تخت بلقیس را پیش از آنکه خود بیاید برایم بیاورد؟ دیوی از پریان گفت: من پیش از آنکه از جاییت بلند شوی می‌آورم. اما (آصف بن برخیا) که علمی از کتاب بلد بود گفت: قبل از یک چشم بهم زدن برایت می‌آورم. ناگاه سلیمان تخت را نزد خود دید. پس گفت: این از فضل خدایم است که مرا آزمایش می‌کند که شاکرم یا کافر؟ و هر که شکر کند

به سود خود سپاس گفته و هر که ناسپاسی کند بداند که خدایم بی نیاز و بزرگوار
است.»

10- حضرت عیسیٰ علیه السلام

عیسی از پیامبرانی است که نامش در قرآن کریم بسیار برده شده و در بیشتر آیاتی که ذکری از او شده نامش با فضیلت و عظمت توأم گشته و بعنوان «عبدالله» و کلمه خدا و روح خدا و تأییدشده به روح القدس و سایر افتخارات مفتخر گشته است.

مادرش مریم دختر عمران یکی از زنان برتر عالم است که سوره‌ای در قرآن بنام او وجود دارد و خداوند از او مدح نموده است.

حضرت عیسی در بیت اللحم متولد شد و در سی سالگی نبوت خود را ظاهر کرد. با اینکه او برای تأیید تورات مبعوث شده بود ولی یهود با او مخالفت می‌کردند تا اینکه توطئه دستگیری او را طرح نمودند ولی خداوند عیسی را به آسمان بالا برد و در عوض یکنفر دیگری که شبیه عیسی بود دستگیر کرده و به صلیب آویختند.

حضرت عیسی در زمان ظهور امام عصر به زمین فرود آمده واز یاران امام عصر خواهد شد.

به سخنان او با حواریون توجه فرمائید:

«وقتی مریم با عیسی در بغل نزد مردم آمد. مردم گفتند ای خواهر هارون! نه پدر تو مرد بدی بود و نه مادرت بدکاره! پس مریم به کودکش اشاره کرد! مردم گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوئیم؟ ناگاه عیسی گفت: من بنده خدا هستم. خدا به من کتاب داده و مرا پیامبر قرار داده است و مرا هرکجا باشم بابرکت کرده و سفارش به نماز و زکات تا زنده هستم کرده

است. و سفارش به نیکی به مادرم کرده و مرا ستمکار بدبخت قرار نداده است. و سلام بر من روزی که به دنیا آمدم و روزی که می میرم و روزی که محشور می شوم.»

«عیسی از مردم پرسید چه کسی مرا در راه خدا یاری می کند؟ حواریون گفتند که ما یاوران خدائیم و به خدا ایمان داریم.»

سه نماینده حضرت عیسی علیه السلام

در حالات حضرت عیسی علیه السلام می نویسند، که او دو نفر را برای تبلیغ به شهر انطاکیه فرستاد تا حاکم و مردم آن شهر را به خداشناسی دعوت کنند و بت پرستی را کنار بگذارند. وقتی آن دو نفر نزد حاکم شهر رفتند و هدف خود را بیان نمودند، سلطان ناراحت شد و دستور داد تا آنها را در بتخانه زندانی کنند. حضرت عیسی علیه السلام بعد از این حادثه، وصی خود شمعون بن صفا را به انطاکیه فرستاد. شمعون نزد سلطان رفت. حاکم از او پرسید کیستی؟ گفت من مردی خیر خواه هستم که شنیده ام شما مردی خیر خواه هستید! آمده ام تا همدین شما بشوم. حاکم او را پذیرفت و شمعون با حاکم دوست شد تا اینکه روزی شمعون با حاکم و جمعی از وزرا به بتخانه رفتند. همه به سجده افتادند. شمعون هم به سجده افتاد. آن دو نفر زندانی خواستند خود را به شمعون معرفی کنند ولی شمعون آنها را متوجه کرد تا در فرصت مناسب آنها را آزاد نماید. شمعون از حاکم پرسید، اینها خادم بتخانه هستند؟ حاکم گفت خیر اینها آمده بودند تا ما را خداشناس کنند. منم آنها را زندانی کردم. شمعون گفت مگر غیر از خدای شما، خدای دیگری هم هست؟ گفت نمی دانم ولی اینها می گویند هست. شمعون گفت خوب است از اینها دلیل برای ادعایشان بخواهیم. حاکم قبول کرد و شمعون

از آنها پرسید خدای شما چکار می‌کند؟ گفتند خدای ما کور را شفا می‌دهد. شمعون گفت بتهای ماهم شفای ما می‌دهند. حاکم در گوش شمعون گفت گمان نمی‌کنم بتهای ما شفا بدهند. شمعون گفت شما کارت نباشد این مطلب را بمن واگذارید. سپس بدستور شمعون کور را به بتخانه آوردند. شمعون به سجده رفت و در سجده در دل گفت: خدایا! مقصود من توئی که احد هستی. خدایا این کور را شفا بده! ناگاه کور بینا شد. سلطنت از کرامت شمعون خوشحال شد زیرا می‌دانست بتها نمی‌توانند شفا بدهند. شمعون از آنها پرسید خدای شما دیگر چه می‌کند؟ گفتند مرده را زنده می‌نماید. شمعون گفت خدای ما هم مرده را زنده می‌کند. سلطان گفت آبروی ما می‌رود. شمعون گفت بیاید سرقبر پسر سلطان برویم اگر خدای شما او را زنده کرد ما به خدای شما ایمان می‌آوریم. همگی سر قبر پسر سلطان رفتند و آن دونفر مبلغ دعا کردند. ناگاه پسر سلطان زنده شد. در این موقع بود که طبق شرط، سلطان و وزرا و همگی ایمان آوردند. و مردم شهر هم همگی ایمان آوردند.

11- حضرت لقمان عليه السلام

«لقمان پسرش را چنین موعظه کرد: ای پسرم! به خدا شرک نوز که شرک ظلمی بزرگ است.»

«ای پسرم! اگر به اندازه دانه خردلی در ضخره‌ای یا در آسمان یا در زمین باشی خداوند آن را در قیامت می‌آورد که خدا باریکدان و آگاه است. ای پسرم! نماز بخوان و امر به معروف کن و نهی از منکر نما و بر مصیبت‌ها صبر کن که این علامت اراده قوی است. و از روی تکبر صورتت را از مردم بر نگردان و در زمین با تکبر راه نرو که خداوند هیچ فرد متکبر فخر کننده را دوست ندارد. در راه رفتن میانه رو باش و صدایت را بلند نکن که زشت‌ترین صدا آواز الاغ است.»

12- حضرت محمد ﷺ

ولادت حضرت محمد ﷺ در سال عام الفیل در شهر مکه متولد شدند. پدر آن حضرت عبدالله بن عبدالمطلب و مادر آن حضرت آمنه دختر وهب بن عبدمناف بوده است. از نظر علماء شیعه، اجداد پیامبر اسلام تا حضرت آدم همه موحد بوده و صلّب پیامبر در پشت هیچ مشرکی قرار نگرفته است.

در روایت مشهور، اجداد پیامبر تا حضرت آدم را بشرح زیر ذکر نموده‌اند:

محمد پسر عبدالله پسر عبدالمطلب پسر هاشم پسر عبدمناف پسر قهر
پسر غالب پسر لوی 'پسر قصى' پسر کنانه پسر خزیمه پسر مدرکه پسر الیاس
پسر مغیر پسر نزار پسر سعد پسر عدنان پسر ادد پسر یستحب پسر نبت پسر
همیسع پسر قیدار پسر اسماعیل علیه السلام پسر ابراهیم علیه السلام پسر تارخ پسر تاخور
پسر ارغو پسر قالع پسر بغیر پسر ار فخذ پسر سام علیه السلام پسر نوح علیه السلام پسر ملک
پسر متوشلخ پسر ادریس علیه السلام پسر اد پسر مهلائیل پسر فینان پسر انوش
پسر شیث علیه السلام پسر آدم علیه السلام.

پیامبر دارای نه عمو بوده است. یعنی عبدالمطلب ده پسر داشته است شامل: (ابوطالب (عبدمناف)، زبیر، حمزه، حارث، غیداق، مقوم (حجل)

ابولهب (عبدالعزی)، ضرار، عباس «

«پیامبر دو ماهه بودند که پدرشان رحلت نمود و چهار ساله بودند که مادرشان از دنیا رفت و هشت ساله بودند که عبدالمطلب رحلت نمودند و چهل و پنج ساله بودند که ابوطالب و همچنین همسر رسول خدا، حضرت خدیجه رحلت نمودند.»

یکی از برنامه‌های پیامبر اسلام در قبل از بعثت، عبادت و تفکر در غار حرا بود که در سن چهل سالگی در همین غار و در حالت خلوت با خدای بی‌نیاز، اولین وحی و اولین آیه نازل شد و مقام نبوت، رسماً به آن جناب ابلاغ گردید. در این مورد روایتی از امام حسن عسگری علیه السلام نقل شده که:

«وقتی پیامبر به سن چهل سالگی رسید، خدای رؤف دل حضرت را از همه دلها بهتر و خاشعتر و مطیعتر و بزرگتر یافت. لذا امر کرد تا درهای آسمان را گشودند و ملائکه فوج فوج به زمین آمدند و خدای توانا، رحمت خود را از ساق عرش تا سر آن بزرگوار متصل کرد. در این هنگام جبرئیل فرود آمد و در غار حرا، بازوی مبارک پیامبر را گرفت و گفت: ای محمد! بخوان! محمد صلی الله علیه و آله فرمود: چه بخوانم؟ جبرئیل فرمود:

«**اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ، خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ...**» وقتی وحی تمام شد و ملائکه به آسمان بالا رفتند، حضرت در حالیکه انوار جلال الهی او را فرا گرفته بود و کسی نمی‌توانست به او نگاه کند، از غار بیرون آمد و بطرف پایین کوه حرکت نمود.

بر هر درخت و سنگ و گیاهی که عبور می‌کرد، بر آن جناب سلام می‌کردند و به زبان فصیح می‌گفتند: السلام علیک یا نبی الله! السلام علیک یا رسول الله! همینکه وارد خانه خدیجه شد، خانه از شعاع خورشید جمالش منور گردید. خدیجه گفت: ای محمد! این چه نور است که در تو مشاهده می‌کنم؟ فرمود: این نور پیامبری است! بگو

لا اله الا الله. محمد رسول الله. خدیجه گفت: من سالهاست که پیامبری تو را می‌دانم و شهادتین را جاری نمود. در این موقع حضرت فرمود: احساس سرمای شدیدی می‌کنم. پارچه‌ای روی من ببانداز! وقتی پارچه‌ای بر روی پیامبر

انداخت، ناگاه آیه نازل شد: «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَأَنْذِرْ. وَرَبِّكَ فَكَذِّبٌ...» (ای پیچیده شده در پارچه! بلند شو و مردم را انذار بده! و خدا را به بزرگی یاد کن و...) رسول خدا ﷺ برخاست و بر بالای بام رفت و انگشت بر دو گوش گذاشت و فریاد زد: الله اکبر! الله اکبر! در مکه خانه ای نماند جز اینکه صدای تکبیر حضرت را شنید. «حیوة القلوب ج 2

دعوت خویشاوندان به اسلام: سه سال نبوت رسول خدا ﷺ پنهان بود و چند نفری بیش نمی دانستند. اما ناگاه آیه نازل شد: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ.» «24 شعراء» خویشان نزدیکت را انذار بده!

با این دستور، پیامبر در ابطح (مکه) بیا ایستاد و فرمود:

منم رسول خدا! شمارا به عبادت خدای یکتا و ترک عبادت بت‌هایی که نه سود می دهند و نه زیان می رسانند و نه می آفرینند و نه روزی می دهند و نه زنده می کنند و نه می میرانند، دعوت می نمایم.

«همچنین پیامبر، چهل نفر از سران قریش را دعوت نمود و نبوت خود را اعلام کرد و فرمود: هر که اولین نفری باشد که با من بیعت نماید، او جانشین و وزیر و برادر من خواهد بود. در این جلسه، تنها علی عليه السلام که اولین شخصی بود که اسلام آورد، با پیامبر بیعت نمود و رسول خدا ﷺ او را جانشین خود معرفی فرمود. و ابتدای غدیر از همین جلسه بوده است.»

هجرت

در سال سیزده بعثت، قریش در جلسه‌ای تصمیم به قتل رسول خدا ﷺ گرفتند.

خداوند رسولش را از این توطئه آگاه نمود و دستور داد که علی را در جای خود گذاشته و خود به مدینه هجرت نماید.

پیامبر وقتی از مکه خارج شد و بطرف غار «ثور» می‌رفت، ابوبکر را در راه دید و او را با خود همراه نمود و هر دو به داخل غار رفتند و علی تا سه روز برای حضرت، آذوقه می‌آورد و بعد از سه روز، رسول خدا ﷺ علی را برای رد کردن اماناتی که نزد پیامبر بود، در مکه گذاشت و خود بطرف مدینه حرکت نمود.

اما شب اولی که قریش برای کشتن پیامبر به خانه حضرت، یورش بردند، با تعجب علی را در بستر پیامبر، یافتند (که خداوند در شأن او آیه **ومن الناس من یشري نفسه ابتغاء مرضاة الله**). «207 بقره» را نازل نمود. و او را رها نموده و به تعقیب پیامبر پرداختند و اما خداوند اراده کرد که رسولش، به سلامت به مدینه برسد.

پیامبر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول وارد محله ای در اطراف مدینه بنام «قبا» شد و در آنجا اولین مسجد را بنا نمود.

«هجرت پیامبر مبدأ تاریخ مسلمانان گردید و حوادث مهم سال اول هجرت بشرح زیر بوده است: تعیین جمعه به عنوان عید مسلمانان. واجب شدن نمازهای یومیه. ساخته شدن مسجد قبا. ایجاد پیمان برادری بین مهاجرین و انصار. و...»

در مدت ده سالی که رسول خدا ﷺ در مدینه بودند، حکومت اسلامی را تأسیس کردند و مدینه به عنوان اولین شهر مسلمانان و دارالاسلام، مطرح گردید. در

این مدت، جنگهایی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد که تقریباً در همه جنگها، آغازگر جنگ، مشرکین بوده اند و مسلمانان به عنوان دفاع وارد جنگ می شده اند. تعداد این جنگها را 62 جنگ گفته اند که 22 تای آن غزوه بوده است یعنی حضرت شخصاً در آن حضور داشته اند که اسامی غزوات بشرح زیر می باشند: «ابواء، بواط، عشیر، بدر اولی، بدر کبری «سال دوم»، بنی سلیم، سویق، ذی امر، احد «سال سوم»، نجران، اسد، بنی نضیر «سال چهارم»، ذات الرقاع «سال ششم»، بدر اخیره، دومه الجندل، خندق «سال پنجم»، بنی قریظه، بنی لحيان، بنی قرو، بنی مصطلق، خیبر «سال ششم»، فتح مکه «سال هشتم»، حنین «سال هشتم»، طائف و تبوک «سال هشتم»»

به آیاتی در باره سخنان کفار و جوابهای آن حضرت اشاره می شود:

«کفار می گویند پس وعده (قیامت) کی خواهد آمد اگر راست می گوئید؟ بگو من مالک خودم از نظر دور کردن ضرر یا بدست آوردن سود نیستم مگر آنچه خدا بخواهد. برای هر امتی اجلی است که وقتی اجل آمد دیگر حتی یکساعت تأخیر و یا مقدم نخواهد شد.»

«مشرکان گفتند که خدا فرزند دارد. خدا منزه است که او بی نیاز و مالک آسمانها و زمین است. دلیل شما چیست؟ آیا آنچه را نمی دانید درباره خدای گوئید؟ بگو آنها که بر خدا با دروغ افترا می بندند رستگار نخواهند شد.»

«کفار» می گویند (قرآن) افترای برخداست. بگو پس شما ده سوره از این افتراها بیاورید و برای این کار از تمام موجودات غیر از خدا کمک بخواهید اگر راست می گوئید.»

«مشرکین» می گویند که آن کسی که قرآن بر او نازل شده! تو دیوانه ای! اگر راست می گویی چرا فرشتگان را نزد ما نمی آوری؟»

«مشرکین) گفتند که هرگز بتو ایمان نمی‌آوریم تا زمانی که برای ما از زمین چشمه‌ای روان سازی یا باغی از خرما و انگور که از میانش جویها روان باشد داشته باشی. یا از آسمان همانطور که گمان می‌کنی تکه‌ای از آسمان بر ما بیافکنی یا خدا و فرشتگان را در مقابل ما ظاهر سازی! یا خانه‌ای از طلا داشته باشی یا به آسمان بالا روی که باز بتو ایمان نمی‌آوریم تا اینکه نوشته‌ای از آسمان بر ما نازل شود که ما آنرا بخوانیم.

بگو: خدای من منزّه است. آیا من جز بشری که پیامبر است هستم؟
و مانع ایمان آوردن مردم این است که می‌گویند آیا خدا انسانی را برای پیامبری انتخاب کرده است؟ بگو اگر در زمین فرشتگان زندگی می‌کردند خدا هم فرشته‌ای را به عنوان پیامبر برایشان می‌فرستاد. بگو خدا شاهد بین من و شما باشد که او به بندگانش کاملاً مطلع و بینا است.»

مشرکین گفتند که اگر بمیریم و خاک و استخوان شویم باز زنده می‌شویم؟ این وعده را به پدران ما هم داده بودند ولی این فقط یک افسانه است! تو بگو: اگر می‌دانید زمین و موجودات در آن از آن کیست؟ می‌گویند: از آن خدا. بگو پس چرا پند نمی‌گیرید و بیاد خدا نیستید؟ بگو: پروردگار آسمانهای هفتگانه و پروردگار عرش بزرگ کیست؟ می‌گویند: از آن خدا. بگو: پس از عذاب او چرا نمی‌ترسید؟ بگو: چه کسی فرمانروایی هر چیزی بدست اوست و او پناه دهنده است و غیر او پناه دهنده نیست؟ می‌گویند: از آن خدا. بگو: پس چرا فریب می‌خورید؟

«کفار گفتند که وقتی ما و پدرانمان بعد از مردن تبدیل به خاک شدیم دوباره زنده می‌شویم؟ به ما و به پدرانمان قبلاً این وعده داده شده ولی اینها افسانه است! تو بگو: بروید در زمین بگردید و ببینید که عاقبت گناهکاران چه بوده است.»

«کفار می گویند: اگر راست می گوئید این وعده (عذاب یا قیامت) کی می آید؟ بگو: شاید برخی از آنچه در آمدنش عجله دارید بزودی به شما برسد.»

«کافران مکه چون حق را دیدند گفتند: چرا مانند آنچه به موسی داده شد به او (محمد) داده نشده است؟ آیا به آنچه موسی برایشان آورد کافر نشدند؟ باز کفار گفتند: این دو (تورات و قرآن) دو جادوی پشتیبان یکدیگرند! و گفتند: ما همه را منکریم! بگو: اگر راست می گوئید کتابی بیاورید که از قرآن و تورات رهنمون تر باشد تا از آن پیروی کنم!»

«کفار) گویند آیا هنگامی که در زمین دفن شویم باز دوباره زنده می شویم؟ بلکه اینها دیدار با خدا را باور ندارند. تو بگو: عزرائیل شما را قبض روح می کند سپس به نزد خدا باز می گردید.»

«به (فراریان از جهاد) بگو که: اگر از مرگ یا کشته شدن بگریزید این گریختن شما را سودی ندهد و فقط مدت کمی زنده می مانید. بگو کیست که زمانی که شما در باره شما نعمت یا تقمّتی انجام دهد، شما را از خدا نگاه دور دارد؟ و جز خدا برای خود هیچ کمک کننده و یاری کننده ندارد.»

«(کفار) می گویند: او شاعری است که ما منتظر مرگ او هستیم! بگو منتظر باشید که من هم با منتظر می مانم.»

«کفار) می گویند که اگر مردیم و خاک و استخوان شدیم دوباره خود و پدرانمان زنده می شویم؟ بگو همه انسانهای قبلی و بعدی در پیشگاه خدا جمع می شوند. و شما ای گمراهان دروغ انگار! از درخت زقوم می خورید و شکمها را از آن پر می نمائید آنگاه به شما آب جوشان می دهند چنانکه شتر تشنه سیراب می شود! این گونه از شما در قیامت پذیرائی می شود.»

«بگو او خدایی است که شما را آفرید و برای شما گوش و چشم و دل قرار دادولی شما کم شکر می‌کنید. او ست خدایی که شما را در زمین بیافرید و به سوی او محسور خواهید شد. آنها گویند: اگر راست می‌گوئی این وعده کی تحقق خواهد یافت؟ بگو فقط خدا می‌داند و من فقط هشدار دهنده آشکاری هستم.»

فهرست مطالب

2	1- حضرت نوح <small>عليه السلام</small>
4	نوح در قرآن
6	2- حضرت ابراهیم <small>عليه السلام</small>
7	بت شکن در بتخانه
10	ابراهیم در قرآن
12	ازدواج ابراهیم <small>عليه السلام</small>
14	3- حضرت لوط <small>عليه السلام</small>
17	4- حضرت هود <small>عليه السلام</small>
18	هود در قرآن
19	اصحاب رسّ
20	5- حضرت صالح <small>عليه السلام</small>
21	صالح در قرآن
22	6- حضرت یعقوب <small>عليه السلام</small> و حضرت یوسف <small>عليه السلام</small>
28	7- حضرت موسی <small>عليه السلام</small>
33	در خانه شعیب <small>عليه السلام</small>
34	موسی <small>عليه السلام</small> وقارون
36	پیداشدن قبر یوسف <small>عليه السلام</small>
48	8- حضرت شعیب <small>عليه السلام</small>
48	شعیب در قرآن
51	9- حضرت سلیمان <small>عليه السلام</small>
53	10- حضرت عیسی <small>عليه السلام</small>
54	سه نماینده حضرت عیسی <small>عليه السلام</small>

56	11- حضرت لقمان <small>عليه السلام</small>
57	12- حضرت محمد <small>صلى الله عليه وآله</small>
60	هجرت
65	فهرست مطالب